

مجموعه نمایشنامه دوستی. سه ماهی. غول و آبادی. بنیاد و موسی



کتابخانه

۷۱ (نیم دوم)

مجموعه نمایشنامه

بسم الرحمن الرحیم

سه ماهی

دوستی

منصور خلج

مجموعه نمایشنامه‌های ایرانی ویژه کودکان و نوجوانان

از کارگاه آثار کودک و نوجوان

مجموعه نمایشنامه

شیر و موش غول و آبادی سه ماهی دوستی

منصور خلج

مجموعه نمایشنامه‌های ابرانی ویژه کودکان و نوجوانان
از: کارگاه تئاتر کودک و نوجوان

مجموعه نمایشنامه‌های ابرانی ویژه کودکان و نوجوانان

از: کارگاه تئاتر کودک و نوجوان

مجموعه نمایشنامه‌های ابرانی ویژه کودکان و نوجوانان

از: کارگاه تئاتر کودک و نوجوان

مجموعه نمایشنامه‌های ابرانی ویژه کودکان و نوجوانان

از: کارگاه تئاتر کودک و نوجوان

مجموعه نمایشنامه‌های ابرانی ویژه کودکان و نوجوانان

از: کارگاه تئاتر کودک و نوجوان

دهانشیالما تله ممبره

شاهه م پيش

دودفتر کتب کتابخانه ملی

شماره ۲۹ ۱۹۲۱۲۸

ثبت گردید



انکشاف

انتشارات نمایش

(مرکز هنرهای نمایش وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)

مجموعه چهارنمایشنامه

نوشته: منصورخلج

چاپ اول ۱۳۷۰-۳۰۰۰ نسخه

حروفچینی: زمانی

لیتوگرافی: طوس

چاپ: سعیدنو

نمایشنامه

شیر و موش

براساس یک افسانه قدیمی

تنظیم متن : منصور خلیج

صحنه که روشن می شود قسمتی از یک جنگل را
می بینیم، در اطراف صحنه نمای درختان بچشم
می خورد، فصل بهار است. گلهای و علفهای خودرو نیز
دیده می شوند. گونده از سمت راست وارد می شود.]

گوینده :

یکی بود یکی نبود. آورده اند که در روزگاران گذشته در جنگلی سبز و خرم شیری زندگی می کرد. حیوانات جنگل او را به عنوان سلطان جنگل می شناختند. البته بخاطر قدرت و هیبتی که داشت. بهمین خاطر همیشه سعی می کردند کاری نکنند که باعث عصبانیت او بشوند. از طرفی موش کوچولو و زبر و زرنگ هم در همین جنگل زندگی می کرد. این موش خیلی به شکار پروانه علاقه داشت. بهار که می شد و پروانه ها به پرواز درمی آمدند و از گلی به گل دیگر می رفتند موش کوچولو هم سر از پا نمی شناخت و آنها را دنبال می کرد. گاهی هم موفق می شد پروانه ای را شکار کند، اتفاقاً یکی از روزهای بهار که هوا هم بسیار لطیف بود آقا موشه بقصد شکار پروانه در جنگل شروع به گردش کرد.

[گوینده خارج می شود.]

[پروانه وارد می شود. آواز زمزمه می کند و روی گیاهی

می نشیند.]

پروانه :

پروانه ها قشنگند. پروانه ها قشنگند.

بالهاشون رنگ وارنگن. بالهاشون رنگ وارنگن.

به به چه بیشه زار قشنگی.

چه گلهای زیبائی، چه هوای لطیفی!

می شه ساعتها اینجا گشت و گذار کرد و از گلها بهره

گرفت. [متوجه شیر که در خواب ناز فرو رفته است می شود، خودش

را کنار می کشد.] اوه، آقا شیر هم اینجا است. جای خوبی را

برای استراحت انتخاب کرده. طوری در خواب ناز فرو رفته

که انگار هفته هاست نخوابیده، [صدای حرکتی شنیده می شود]

مثل اینکه یکی به این طرف میاد، باید حواسم جمع باشه،

[کنار شاخه‌ای ثابت می‌ماند، موش وارد می‌شود] اینروزها گله به گله با شکارچی پروانه روبرو می‌شی.

موش :

[می‌ایستد، نفس عمیقی می‌کشد] به‌به، امروز از آن روزها فوق‌العاده است یک کمی استراحت می‌کنم، بعد می‌روم دنبال پروانه‌ها.

[به درختی تکیه می‌دهد، همینطور که می‌خواهد استراحت کند چشمش به پروانه می‌افتد] اِ، اِ، یکیشون اینجاست. چقدر هم قشنگه. نباید بگذارم در بره.

[پاورچین پاورچین به پروانه نزدیک می‌شود، اما همینکه دست دراز می‌کند پروانه جایش را تغییر می‌دهد.]

پروانه :

اوه [می‌خندد].

موش :

اِ، در رفت. [باز آهسته به سمت پروانه می‌رود] پروانه مجدداً جایش را عوض می‌کند و اینبار روی دُم شیر می‌نشیند. موش بدون توجه به حضور شیر جستی می‌زند روی دم شیر. پروانه باز در می‌رود و جای دیگر می‌نشیند.

پروانه :

[با خنده] آهای چیکار می‌کنی، مواظب باش.

[موش تا بخودش می‌آید شیر از خواب پریده است، خشمگین سر بلند می‌کند تا ببیند کدام جانوری جرأت چنین جسارتی را پیدا کرده، چشمش به موش می‌افتد. موش که دست و پایش را گم کرده است نمی‌داند چیکار کند. شیر در یک آن موش را می‌گیرد.]

شیر :

ای موش شیطان. هیچ معلوم هست اینجا چیکار داری؟

موش :

اِ اِ دارم خفه می‌شم. لطفاً بزارید برم. خواهش می‌کنم ولم کنید.

شیر :

که بگذارم بروی؟ [می‌خندد] حالا کارت به جایی رسیده

که با من شوخی می‌کنی؟ [می‌خندد و می‌گردد] الان دمار از
روزگارت درمی‌آورم. حسابت را می‌رسم. [می‌خندد و ثابت
می‌ماند.]

گوینده: [وارد می‌شود] بله بچه‌ها شاید ندانید که موش بخت برگشته
ما در پنجه‌های نیرومند شیرچه حال و روزی پیدا کرده بود.
اما با همه این اوصاف سعی کرد بر خودش مسلط باشد و
خودش را نبازد و در ضمن کاری نکند که شیر را بیشتر از
این عصبانی کند. از این رو درحالی‌که سعی می‌کرد خودش را
کنترل کند شروع کرد به صحبت کردن با شیر. [گوینده
خارج می‌شود، نور روی شیر و موش.]

موش: جناب شیر، می‌دانم که بی‌احتیاطی کردم و باعث رنجش
خاطر شما شدم، من تعریف بزرگواری شما را خیلی شنیده‌ام
و دیگر اینکه، از قدیم گفته‌اند، بخشش از بزرگان است. از
شما خواهش می‌کنم که بزرگواری کنید و از گناه من
بگذرید. باور کنید من نمی‌خواستم به شما جسارتی کرده
باشم، حالا اگر اجازه بفرمائید پنجه مبارک را کمی شل
کنید تا مرخص بشم، درعوض قول می‌دهم هیچوقت این
بخشش شما را فراموش نکنم. اصلاً کسی چه می‌داند شاید
یک روزی موش کوچکی مثل من بتواند خدمتی برای شما
انجام بدهد.

شیر: [می‌خندد] چی داری می‌گویی موش کوچولو، تو الان توی
چنگال من هستی و من می‌توانم تو را یک لقمه خودم بکنم.
هرچند آنقدر کوچکی که بجانی از من نمی‌رسی.
موش: درسته، کاملاً درسته.

شیر: [می‌خندد] اما یک چیز بامزه هم گفتی. تو چه کمکی

می توانی بمن بکنی موش کوچولو من سلطان جنگلم. قدرتمند
و تیز پنجه، موش ضعیفی مثل تو برای من حتی بحساب هم
نمی آید.

موش:

شیر:

موش:

شیر:

موش:

شیر:

موش:

شیر:

گوینده:

درست می فرمائید جناب شیر، مرا ببخشید.
اما با تمام جسارتی که در حق من کردی، دلم بحال تو
می سوزه.

بله جناب شیر.
چون موش با ادبی هستی. این بار از تقصیرت می گذرم و
این دفعه ترا می بخشم.

خیلی ممنونم جناب شیر. این از بزرگواری شماست.
- حالا برو و دیگر اینطرفها پیدایت نشود. نشنوم که مزاحم
کسی شده باشی؟

چشم جناب شیر. حتماً. [شیر موش را رها می کند، موش کمی
عقب عقب می آید، تشکر می کند] متشکرم جناب شیر، هیچوقت
این محبت شما را فراموش نمی کنم [خارج می شود].

[خمیازه ای می کشد کمی جابه جا می شود و دوباره سعی می کند
بخوابد].

[گوینده وارد می شود. نور از روی شیر گرفته می شود].

بله بچه ها. مدتی از این ماجرا گذشت، و شیر و موش هم
سرشان به کار خودشان گرم بود، اما از قضای روزگار دو
شکارچی گذارشان به آن جنگل افتاد، و بزودی پی بردند
که جای مناسبی را برای شکار پیدا کرده اند. [گوینده خارج
می شود]

[دو شکارچی با تفنگ و تور گفتگوکنان وارد می شوند،
می ایستند و اطراف را ورنانداز می کنند].

- شکار چی اول : جنگل پر برکتیه.
- شکار چی دوّم : آره تا بخواهی [تفنگش را زمین می‌گذارد] بشین یک نفس، تازه کنیم.
- شکار چی اول : باشه، [او نیز وسائش را زمین می‌گذارد] چه جنگل باصفائیه.
- شکار چی دوّم : آره همینطوره، مثل اینکه تا حالا اینجا نیامده بودی؟
- شکار چی اول : یادم نمی‌آید. [دور و بر را نگاه می‌کند].
- شکار چی دوّم : اینجا همه جور شکار هم پیدا می‌شه، چه برای خوردن و چه برای فروش به باغ وحش.
- شکار چی اول : جدی می‌گی؟ ببینیم و تعریف کنیم.
- شکار چی دوّم : شنیدی؟ همین چند وقت پیش از این حوالی یک گورخر شکار کرده‌اند که می‌گن خیلی کمیابه.
- شکار چی اول : جدی می‌گی؟
- شکار چی دوّم : آره، حتی شنیدم که بابتش هم پول خوبی گیر شکارچیها آمده.
- شکار چی اول : اینرا می‌گویند شانس.
- شکار چی دوّم : تازگیها همین دور و ورا شیر و پلنگ و سمور هم دیده‌اند.
- شکار چی اول : چه بهتر از این، خدا از دهنش بشنوه.
- شکار چی دوّم : اگر شانس ما هم بزنه نانمان توی روغنه.
- شکار چی اول : می‌گم چطوره یواش یواش دست بکار شویم.
- شکار چی دوّم : باهات موافقم.
- شکار چی اول : [دور و بر را ورنده می‌کند] آن قسمت بنظرم برای کار گذاشتن تور جای مناسبیه. چی می‌گی؟
- شکار چی دوّم : آره جای خوبیه.
- شکار چی اول : پس بیا کمک کن تا پهنش کنیم. [هر دو می‌روند تور را پهن می‌کنند].

- شکار چى دوّم : از آن برگها بریز روش تا دیده نشه.
 شکار چى اوّل : حواسم جمعه.
 شکار چى دوّم : طعمه ها را هم بگذاریم در مسیر تور [می رود و شروع می کند به طعمه گذاشتن] بینم چى گیر می اندازیم؟
 شکار چى اوّل : این آخرین توری بود که توی این جنگل گذاشتیم، درسته؟
 شکار چى دوّم : آره درسته، طعمه ها هم تمام شد.
 شکار چى اوّل : خوب برای اینجا هم کافیه، حالا بهتره از اینجا دور شیم.
 شکار چى دوّم : باشه، بریم. بار و بندیلت را فراموش نکنی.
 شکار چى اوّل : نه [وسائش را برمی دارد] از این سمت برویم و سری به تله های دیروزیمان بزنیم.
 شکار چى دوّم : آره بریم. [خارج می شود. موزیک].
 [گوینده وارد می شود.]

گوینده : بله بچه ها، همانطور که دیدید شکارچیها تورهایشان را کار گذاشتند و رفتند. اما هنوز مدت زیادی از رفتن آنها نگذشته بود که آقا شیره از خواب بیدار شد و اولین چیزی که احساس کرد این بود که شیکمش به قار و قور افتاده و گرسنشه. بهمین خاطر راه افتاد تا گشتی بزنه و طعمه ای بچنگ بیاره. [گوینده خارج می شود].
 [شیر وارد می شود.]

شیر : شیر پرزورم، مرد مغرورم، تو بیشه زارها طعمه می جویم. [می ایستد] به به بوی گوشت تازه به مشامم می رسه. مثل اینکه از این طرفه؟ آره، درسته... [قدم دیگر که شیر جلو می گذارد، داخل تور می افتد، تور جمع می شود و شیر گرفتار می شود. صدای ضربه شنیده می شود، شیر هرچه تقلّا می کند موفق نمی شود خودش را نجات بدهد. شیر درمانده ثابت می ماند.]

[گوینده وارد می شود] بله بچه ها شیر بدجوری گرفتار شده بود. هرقدر هم تلاش کرد تا بلکه بتواند خودش را نجات بدهد، موفق نشد، بندهای تور بیشتر و بیشتر بدست و پایش می پیچید و او را بیشتر عصبانی می کرد. بالاخره پس از تلاش زیاد خسته شد و در نهایت ناتوانی فهمید که کاری از دستش برنمی آید، همه آن زور و قدرت هم در اینجا بکارش نمی آمد، اما بشنوید از موش کوچولو که در جنگل سرگرم کار و بازی خودش بود، یک لحظه حس کرد که صدای نعره های شیر بگوشش می خوره با خودش گفت برم ببینم شاید برای شیر اتفاقی افتاده باشه. [گویند خارج می شود].

[شیر در داخل تور گرفتار است موشی آوازخوانان وارد می شود.]

موش: پروانه ها قشنگن، پروانه ها قشنگن، بالهاشون رنگ وارنگن. [چشمش به شیر می افند] ای، جناب شیر، ببینم اینطور گرفتار شده باشی، چی شده، چی بسرتان آمده، چرا اینطوری توی این تور جمع و جور شده اید؟

شیر: تونی موش کوچولو؟ مگر نمی بینی توی تور گرفتار شده ام. این طعمه ها مرا به هوس انداخت. یک دفعه متوجه شدم که توی تور افتادم. حالا نمی دانم چه بر سرم می آید.

موش: آره مثل اینکه بدجوری گرفتار شده ای. بگذار ببینم چیکار می شه کرد؟ [واری می کند].

شیر: هرچه بیشتر هم تقلا کنم این تور لعنتی بیشتر بدست و پایم می پیچد.

موش: خوب، پس تقلا نکن، الآن یک کاری می کنم. شیر: تو موش کوچولو چطور می توانی کاری برای من بکنی. برو و



- سربسرم نگذار که خیلی کلافه‌ام.
 اختیار دارید جناب شیر، حتماً خاطرتان هست که شما در
 حق من خوبی بزرگی کردید. من آنرا هیچوقت فراموش
 نخواهم کرد. موش :
- نمی‌دونم منظورت چیه؟
 می‌خواهم بگویم شما درحالی‌که می‌توانستید مرا یک لقمه
 خودتان بکنید، مرا بخشیدید و آزاد کردید؟
 آه یادم اومد. شیر :
- و حالا من می‌خواهم که کار شما را تلافی کنم.
 [با پوزخند] چطور تلافی می‌کنی؟ موش :
- حالا می‌بینی، فقط حرکت نکن، زیاد معطلی ندارد. [موش
 شروع به جویدن نخ‌ها می‌کند]. شیر :
- [صدای موزیک شنیده می‌شود، آنها ثابت می‌مانند.]
 [گوینده وارد می‌شود.] موش :
- بله بچه‌ها موش کوچولو با دندانهای تیزش مشغول جویدن
 طنابها شد و هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که طنابها را
 یکی پس از دیگری پاره کرد و جناب شیر با یک حرکت
 خودش را از تور بیرون آورد.
 [گوینده خارج می‌شود.]
- حالا پاشو و بیا بیرون [موش می‌رود عقب‌تر می‌ایستد، شیر آرام
 بلند می‌شود و از تور بیرون می‌آید.] شیر :
- آخی راحت شدم. موش کوچولو راستی که نمی‌دانم چطور
 از تو تشکر کنم. تو جان مرا نجات دادی. موش :
- اختیار دارید. کار مهمی نکردم، فقط این را بخاطر بسپار
 که گرچه من جثه کوچکی دارم. اما دندانهای من خیلی

تیز و برنده است.

شیر:

متشکرم موش کوچولو، متشکرم.

موش:

داشت یادمون می رفت، بهتره زودتر از اینجا بریم که
شکارچی ها هر لحظه ممکنه سر برسند.

[شیر و موش آوازخوانان خارج می شوند.]

نمایشنامه

غول و آبادی*

تنظیم متن: منصور خلج

تابستان ۱۳۶۶

نمایشنامه غول و آبادی بر اساس داستان کوتاه
«غول و زنش و ارا به اش» اثر نیما یوشیج شاعر
گرا نقدر معاصر تنظیم گردیده است.

کشیده میشود همراه با نفس های مقطع شنیده میشود. مرد غول و زن غول از سمت چپ وارد میشوند. مرد ارا به را میکشد و زن بدنبال آن مرد غول میایستد. عرق پیشانی اش را پاک می کند. ارا به را کناری میگذارد دور و برش را واری می کند. بدنش را کش و قوس میدهد و خستگی در می کند زن غول هم کنجکاو دور و بر را نگاه می کند. گوینده وارد میشود.

گوینده:

یکی بود. یکی نبود. در زمانهای گذشته در سرزمین نه زیاد دور و نه خیلی نزدیک، غولی با زنش زندگی میکردند. به آنها مرد غول و زن غول می گفتند، آنها هر چند وقت راهی سفر میشدند و سر راهشان حوادث و اتفاقات فراوانی پیش میآمد، که ماجرائی که حالا شاهدش هستید یکی از هزاران ماجرائیست که آنها بوجود آورده اند، یا اینطور بگویم یکی از اون دسته گلهائیست که آنها به آب داده اند. اما ببینم این ماجرا را:

مرد غول:

راه زیادی آمدیم مگر نه؟

زن غول:

آره تیره چشم بُرید، هی راه برو و نرس. حسابی هم خسته شدیم.

مرد غول:

ولی دیگر خیالت آسوده باشد. دیگر رسیدیم. بهتر است یک نگاهی به دور و برمان بیندازیم.

زن غول:

باشد [در حال بررسی اطراف] میگویم ببین چقدر روی این گره خاکی، زمین و آبادی وجود دارد. [با دست اشاره می کند] این همه [میخندد. به مرد غول] اگر آنها همه مال ما بود چه خوب میشد. [میخندد].

مرد غول:

[کنار دیوار مخروبه میایستد] اینجاها یک وقتی آباد بوده. این جا را نیکا کن.

زن غول:

ممکنه. ولی منکه چیزی یادم نیما.

مرد غول:

چطور چیزی یادت نمیاد. خوب فکر کن. حتماً فراموش کرده ای.

زن غول:

شاید، چیزی یادم نمیاد.

مرد غول:

اینجا را همکارهای خود ما به این روز در آورده اند خوب یادم هست سالی بود که بارندگی هم نشد و یک خشکسالی هم کمک کرد.

- زن غول: یک دقیقه صبر کن، مثل اینکه دارد یک چیزهائی یادم می‌آید.
- مرد غول: [به آبادی اشاره می‌کند] فقط این یک آبادی قسر در رفته [یکی از پنجره‌ها روشن میشود، یک نفر از پنجره سر می‌کشد. لحظه‌ای بعد پنجره‌های دیگر هم یکی یکی روشن می‌شوند]
- زن غول: آبادی جمع و جور است چراغهایشان هم روشن است معلوم میشود که بیدارند.
- مرد غول: درسته. [مرد غول بطرف درمیرود، آن را ورنده‌ای می‌کند] اینهم در باغشان است.
- زن غول: باید آبادی خوبی باشد.
- مرد غول: همینطوره که میگوئی خبرش را دارم که چند خانواده اند که کار و بارشان روی حساب و قاعده است.
- زن غول: پس کار و بارشون روی حساب و قاعده ست [به وجد می‌آید و شادی می‌کند]
- مرد غول: چیه؟ خوشحال بنظر میائی [مکت] میگویم اگر دیگران هم به آنها نگاه کنند آبادی‌های دیگر را میگویم، آنوقت چقدر آبادی خوب توی دنیا پیدا میشد.
- زن غول: درسته، اما ما را چه به این حرفها.
- مرد غول: همینطوره. مهم اینست که هر کجا چیز خوبی هست ما می‌خواهیم [هر دو می‌خندند نگاهی به پنجره‌ها می‌کنند]
- زن غول: میگویم، چطوره وسائل گاری را پیاده کنیم؟
- مرد غول: حالا بیخود خودت را خسته نکن. این کارها به عهده میزبانست چشمشان کور شود باید انجام بدهند. بفکر خودمان باش.
- زن غول: پس چیکار کنیم؟
- مرد غول: الان میفهمی [بطرف در میرود و شروع به کوبیدن در می‌کند. یک لحظه مکت می‌کند. گوش‌هایش را به در می‌چسباند، دوباره در می‌زند.

- چند تن از اهالی میآیند پشت دیوار].
- زن غول: مثل اینکه گوششان بدهکار نیست.
- مرد غول: حتماً سرشان به کیفشان گرم است.
- زن غول: شایدم طوری لمیده اند که با آن صداها بیدار نمی شوند.
- مرد غول: [خم میشود سنگی برمیدارد و شروع می کند بدرزدن] حتماً با خودشان میگویند این وقت شب که موقع پذیرائی از مهمان غریبه نیست.
- [جوابی نمی آید]
- زن غول: میدانم چیه، آنهاهی که بلدند اینطوری آباد کنند. این را هم بلدند که چطوری در بندان کرده باشند.
- مرد غول: امان از دست بلدیت مردم. اگر همه مردم کور و نابلد باشند کار ما چقدر راحتتره.
- زن غول: عیبی ندارد. آنها خیال کرده اند ولی ما که از فکر خودمان نمیگذریم.
- مرد غول: همینطوره، اگر آنها اینطور بسته اند ما هم بلدیم چطور باز کنیم.
- زن غول: اینقدر در می زنیم که خواب به چشمشان حرام شود.
- [شروع می کنند مجدداً با سروصدای زیاد در زدن، زن غول هم در اثر ورجه ورجه کردن زنگولک هائی که به دور کمرش آویخته بصدا در میآورد]
- [گوینده وارد میشود. غولها ثابت میمانند و نور حالا روی گوینده است]
- گوینده: اما اهل آبادی که از ادامه سروصدا از خانه هایشان بیرون آمده بودند همینکه متوجه شدند دو تا غول با یک ارابه پشت دیوار آبادیشان هستند کلون ها را بازدید کرده. و از راههایی که میدانستند مواظب غولها شدند [گوینده خارج میشود مرد غول پس از مدتی خسته میشود، زن هم همینطور به نزدیک ارابه میروند]
- مرد غول: چه ماهی سرکشی به تورمان خورده، می بینی؟

- زن غول:** می شنوند اما باز نمی کنند، حالا چه کار کنیم؟
- مرد غول:** همینطوره، خوب هم می شنوند. اینها بادی به دماغشان خورده و پیش خودشان میگویند که ما حق داریم به میل خودمان زندگی بکنیم.
- زن غول:** میگویم بیابان را که از ما نگرفته اند. خسته هم هستیم. بیا همینجا بگیریم و بخوابیم.
- مرد غول:** چسب داری میگی. خودتوی یکساعت دیگر نق و نوقتو شروع می کنی که جایم ناراحته و نمی توانم بخوابم، در ثانی ما برای مقصود دیگری باینجا آمده ایم. اینجا که جای خوابیدن نیست، بیابان جای خزندگان و موش های صحرانیست. من به تشک نرم و تختخواب فنری عادت دارم، حالا تن به این خواری و خفت بدم؟ دیگران بما چی میگویند؟
- زن غول:** کسی اینجا نیست که ما را ببینه؟
- مرد غول:** کسی هم نباشد. مگر یادت رفته که ما غول هستیم، اینرا هیچوقت فراموش نکن. ما وقتی استراحت می کنیم باید در کمال آسایش باشیم. صدای آواز بیاد، کنیزها برایمان قصه زمزمه کنند و غلام های حلقه بگوش برای ما در جام های طلائی شراب بیاورند. چی فکر کردی؟ مگر خودت همین ها را نمی خواهی؟
- زن غول:** حرفهای تو را قبول دارم. ولی وقتی که نیست چی؟ اینها کسانی نیستند که بمن و توآن چیزهائی را که دلمان میخواد بدهند از در باز نکردنشان معلوم است.
- مرد غول:** حواست مثل اینکه پرته [دستش را بکمرش می زند و در حالیکه لبخندی موزیانه بر لب دارد] پس حساب آن چیزهائیکه بوفور توی این خانه ها و این آبادی هست چی میشود؟
- زن غول:** چه میدانم [یک لحظه چشم در چشم هم می ایستند]
- مرد غول:** پس اگر اینطوره هیچ مانعی برای ما وجود ندارد. اگر آنها زحمت کشیده اند. ما هم زحمت خودمان را می کشیم. کار دنیا بُرد و باخت است و کار را کسی می کند که تمام کند این را که شنیده ای فقط هر کاری یک راهی دارد.

زن غول: راهش چیست.

مرد غول: من راهش را بلد هستم

[مرد غول شروع میکند شیهه های بلند کشیدن، سوت زدن و پا به زمین کوبیدن. همچنین در ضمن پای کوبی و عریده کشی. ریسمانی هم از کمر خود باز می کند و در هوا می چرخاند. ریسمان در هوا بشکلی میدرخشد. مثل آتش بازی، جرقه هایی از آن در هوا میدرخشد و سپس خاموش میشوند صدای بانگ خروس می آید. غول مکث می کند دوباره شروع می کند میکوشد زمین صاف و همواری را برای ادامه کار خود پیدا کند. دوبار صدای خروس شنیده میشود، نعره می زند]

مرد غول: نخواهید. با شماها هستم.

[دوباره ورجه ورجه می کند مثل گاوهای جوان که در بهار مست میشوند نعره می کشند. سرش را رو به زمین آورده میخواهد وانمود کند که معلق میزند و با شاخ های کوچک خود نهیب میزند که یعنی من مثل گاو وحشی ام و مرا به جنگ میاندازند]

زن غول: [نگاه می کند و با لذت تمام میخندد] خیلی خوبه، خیلی خوبه، جانمی.

[اهالی آبادی از پنجره ها و چهار نفری که در محوطه پشت در هستند مشغول تماشای حرکات آنها هستند. مرد غول همینکه چشمش به آنها می افتد دست از کارهایش می کشد. یکقدم بجلو میرود، سرش را به علامت سلام تکان می دهد و با احترامی همچون دلچکان سرفروید می آورد]

مرد غول: چگونه؟ خوشتان می آید؟

یک فرد

از پنجره: اینهم یک جور کار است.

یک زن

از پنجره: اما این وقت شب که هر کس میخواهد استراحت کند تا فردا دنبال کارهای خودش برود معنی ندارد.

مرد غول: [به زن غول] دیدی گفتم خوششان میآید حالا با من موافقی؟

زن غول: [با خنده او را تشویق می کند] خوب بود. خیلی خوب بود.

مرد غول: حیف که اینجا صاف نیست، یک کمی هم بی وقت است و

من نمی توانم برای شما برقصم. چیزی نمانده است که هوا

روشن بشود. [به زن غول] آنها رقص مرا ندیده اند [میخندد و برای

آنکه آنها را بر سر هوس بیاورد کمر بدترکیبش را که زنگوله هائی به

دورش بسته شده تکان میدهد و زنگوله ها را بصدا در میآورد.]

مرد روستائی

۱: اینطور که معلوم است شما در تاریکی بهتر میرقصید!

زن روستائی

۱: ولی مقصود شما از این کارها چیست.

مرد روستائی

۲: این وقت شب که کسی این حرکات را از شما نخواست است.

زن روستائی

۲: این بازیها دیگر چیست؟

یک مرد:

از پنجره: خیال می کنید مردم را با این بازیها میشود گول زد؟

یک زن از

پنجره: چرا این بازیها را نمی برید توی شهر خودتان در بیاورید؟

زن روستائی

۱: با این کارهایتان حال ما را بهم زده اید.

زن روستائی

۲: دیگر زحمت نکشید تا همینجا کافیه.

مرد غول: [به زن غول] آن سبد را بده بمن [به ارايه اشاره می کند] در ضمن میخواستم بگویم که ما دست خالی هم نیامده ایم چیزهای خوب خوب هم داریم. [زن غول سبد را میآورد و یکی یکی بدست مرد غول میدهد]

مرد غول: شوکولات های خوب و خوشمزه بادام زمینی در قوطی های قشنگ، اسباب بازی های جدید، چیزهای جالب و تازه، نگاه کنید [نشان میدهد]

مرد روستائی

۱: میدانیم که دارائی شما زیاد است.

مرد روستائی

۲: اما در مورد چیزهای تازه و پیشرفت های شما. از کارهای شما که میخواهید در این وقت شب به زور وارد خانه مردم بشوید خیلی چیزها میشود فهمید.

زن روستائی

۱: احتیاجی نیست آن وسائل را به رخ ما بکشید.

زن غول: [یک جعبه بیرون می آورد] ببینید، خوب ببینید. شما نمی دانید که اینها چقدر در پرورش بچه ها مؤثر و چه اثرات رضایت بخشی دارند و بعدها از آنها مردان برومند و با فکری برای سرزمینتان و حتی دنیا بوجود می آیند.

مرد غول: درسته، ما خودمان هم از همین ها به بچه هایمان میدهم.

زن روستائی

۲: مثل اینکه ما امشب گرفتار غول های بیابانی که در قصبه ها می گویند شده ایم.

مرد روستائی

۱: درسته، فعلاً درها را محکم کنید و مواظب بچه ها باشید که بهوای اسباب بازیهای اینها جانی نروند.

مرد روستائی

۲: [به غولها] میدانید چیه برایتان میگویم این حرفها هیچ فایده‌ای ندارد، ما شما را میشناسیم و امثال شما را به خانه و آبادیمان راه نمیدهیم.

زن روستائی

۱: بچه‌های ما از شکل و شمایل شماها میترسند. راهتان را بکشید و بروید.

زن روستائی

۲: بروید بسلامت دارد صبح میشود

[پنجره‌ها را می‌بندند، چراغها را خاموش می‌کنند، به خانه‌هایشان می‌روند، سمت آبادی تاریک میشود]

مرد غول بطرف زن غول می‌رود که چمباتمه زده است و با چیزها و وسائلی که در کنارش است سرگرم است، نمیداند چه بگوید. زیر لب غُرغُر میکند.

زن غول: [دلجویانه] غول عزیزم ناراحت نباش. حدس می‌زدم که با آن ادا

اصول‌ها کاری از پیش نرود، اما عیبی ندارد.

مرد غول: باشد.

زن غول: اما یک چیز دیگر، چرا بیخود خودت را جلف و سبک می‌کنی؟

اینها حاضر نیستند از ما پذیرائی کنند. آخر اینها کم از دست ما نکشیده‌اند.

مرد غول: اگر همینطور پیش برود بازار ما روز بروز کسادتر می‌شود.

زن غول: بعید نیست یکساعت دیگر بیایند و بگویند چرا پشت دیوار آبادی ما

اطراق کرده‌اید.

مرد غول: بیخود می‌کنند.

زن غول: میگویم بیا تا زود است این باغ و آبادی را ندیده بگیریم و

برویم، بگذار برای یک وقت دیگر.

مرد غول:

وقت دیگر کی است.

زن غول: یک فرصت دیگر اینها شب و روز که درپیش است. الان

برویم آنطرف هوايش خوبست بساطمان را پهن می‌کنیم،
قوطی‌های گوشت حاضر و آماده داریم بعلاوه کلی نوشیدنی،
دیگر چه میخواهی. [زمین را نوازش می‌کني و بومی کشد] به به زمین
چه بوی خوبی میدهد.

مرد غول:

اقا من که جز خار و خاشاک چیز دیگری اینجا نمی‌بینم.

زن غول:

ایرادی ندارد. بیخود فکر خودت را خراب نکن. یک شب که
هزار شب نیست.

مرد غول:

عصبانیم، نمی‌توانم خودم را قانع کنم.

زن غول:

خودت را ناراحت نکن، اصلاً میخواهی من برایت ملکه صحرایی
بشوم و سرود شباهنگ را بخوانم. ها؟ حتماً ماه هم در آسمان
پیدایش میشود.

مرد غول:

[پوز خند می‌زند] حواست پرته، ماه در آسمانه و ما روی زمین پُر
از خاشاک، روی زمین باید چیزهای زمینی را بدست آورد، ماه
و سرود شباهنگ بچه درد ما میخورد.

زن غول:

چرا به درد ما نمی‌خورد.

مرد غول:

یادت باشد من و تو مدت‌ها است که از این جور چیزها چشم
پوشی کرده‌ایم. و فقط بدن‌بال چیزهایی هستیم که فایده حاضر و
آماده دارند. از این باغ و آبادی که پر از چیزهای خوبست دیگر
چه چیزی بهتر میخواهی. [چیزی بفکرش میرسد] بگو ببینم دسته
کلیدهای جور واجورمان را آورده‌ای؟

زن غول:

یادم نیست. باید نگاه کنم. [در حالیکه در یکی از سبدها دنبال
چیزی می‌گردد] راستی راستی که ما برای این چند لحظه کوتاه

عمرمان، چه تلاش‌های عجیب و غریبی می‌کنیم، زندگی پر زحمت و پر ولولۀ ما گاهی خود ما را هم می‌ترساند.

مرد غول: فلسفه نباف، فلسفه را ما برای دیگران می‌خواهیم، آنهم برای این که از راه فلسفه رام و سربراهشان کنیم.

زن غول: اما راحتی را چی؟ راحتی را که نباید برای دیگران خواسته باشیم.

مرد غول: [کلافه] اصلاً شمه‌ها را پیدا کن و بگیر بخواب. به کاری هم کارت نباشد.

زن غول: [بطرف ارابه میرود. دنبال چیزی می‌گردد.] شمه‌ها را پیدا نمی‌کنم.

مرد غول: [در تنهائی راه میرود و خط و نشان می‌کشد.] ما همه جا زندگی را

بر مردم تنگ کرده‌ایم، ولی خواستن دلیل بر نمیدارد، خب بله آخر زندگی هم مرگه. ولی آنچه که مهمه دوره‌ایست که در آن هستیم و آنهم عرضه و بُرندگی می‌خواهد چیزی را که خواستی میبایست دنبالش را هم بگیری [بطرف ارابه میرود]

زن غول: چیکار می‌خواهی بکنی؟

مرد غول: بمان و تماشا کن.

[چند تکه هیزم از ارابه بیرون می‌آورد. با سنگ شروع به

جرقه زدن می‌کند، دوباره سنگ از زمین می‌کند،

هیزم‌ها روشن نمی‌شوند. بلند میشود قطعات هیزم را

بطرف باغ و درختانی که از دیوار باغ آویخته‌اند پرتاب

می‌کند، چند سیب به زمین می‌افتد، غول باولع عجیبی

آنها را از زمین برمیدارد و به دهان می‌برد گاه به زن

غول هم نشان می‌دهد. اوهم به وجه آمده دنبال سیب‌ها

جست و خیز می‌کند. هر دو مثل سگ‌هایی که برایشان

سنگ میاندازند و آنها از غیظشان سنگ‌ها را هم به

دندان می‌گیرند، خسته میشوند. کمی آرام می‌گیرند مرد

غول اطراف را نظاره می‌کند و آنگاه به زن غول، لحظه‌ای

[سکوت]

- زن غول: هیچ خبری نیست. اصلاً خیال ندارند در را برایمان باز کنند.
- مرد غول: خوب واردند، نیروشان را بیخودی صرف نمی کنند.
- زن غول: مثل شاخه های خیزران کج میشوند اما نمی شکنند.
- مرد غول: ولی من میدانم چطور آنها را بشکنم [بطرف تکه سنگ بزرگی میرود، بازور می خواهد آنرا جابجا کند به زن غول هم اشاره می کند که کمکش کند، سنگ را بطرف در باغ هل میدهند می ایستند، نفس تازه می کنند، قدمی به عقب می آیند مرد غول رو به آبادی]
- مرد غول: چشم دریده ها، لجوج ها. من هم در را بروی شما می بندم و بهشت تان را برایتان به جهنم تبدیل می کنم. [چراغ های آبادی روشن میشوند. چند پنجره باز میشود، باز روستائیان پیدایشان میشود]
- زن غول: آفرین، خوشم آمد.
- مرد روستائی
- ۱: چرا شما دست بردار نیستید؟ شما مریض های ما را از خواب بیدار کردید. بچه هایمان را وحشت زده کرده اید.
- زن روستائی
- ۱: روح و جسم نازیبای شما بجز اذیت و آزار، کار دیگری نمیتواند بکند؟
- مرد روستائی
- ۲: بجای اینکارها چرا به اصلاح وجود خودتان نمی پردازید.
- زن روستائی
- ۲: اگر شما حقیقتاً مهمان هستید و مقصود دیگری ندارید چرا می خواهید به زور وارد خانه مردم بشوید. [صدای ضربه سنج.
- تصویر ثابت میماند]
- [گوینده وارد میشود]

گوینده:

خوب تا اینجا همگی شاهد بودیم که غول‌ها به چه کارهائی متوسل شدند اما ماجرای آنها بهمین جا تمام نمی‌شود، تقلاي آنها کم کم به غیظ و عصبانیتشان میافزود و به یک جور دیوانگی میمانست. از طرفی هم مرد غول بفکر خواب و استراحت در کنار زن غول بود و از طرف دیگر فکر وارد شدن به باغ و آبادی از کله‌اش بیرون نمی‌رفت، غول‌ها اینطرف و آنطرف میرفتند و از غیظ پاشنه‌های پای خود را گاز می‌گرفتند و زنگوله‌های دور کمرشان را بصدا در می‌آوردند، آنها فکر میکردند ممکن است کسی از صدای آنها حساب ببرد.

[گوینده خارج میشود]

زن غول:

[در حالیکه روی زمین ولو شده و آثار خستگی از چهره‌اش هویدا است] میدانم که مرا خیلی دوست دارد، اما طفلکی با این تقلا و حرص و جوش، خودش را پاک از بین می‌برد.

مرد غول:

چرا چرندیات سرهم می‌کنی، مگر عقلت را گم کرده‌ای؟

زن غول:

نه عقلم را گم نکرده‌ام، این را میدانم که همه این کارها همت ناچیز ما را میرساند چرا که همه چیزها را گذاشته‌ایم و بخاطر بیشتر خوردن و بیشتر داشتن هول می‌زنیم، لااقل دلمان برای خودمان هم نباید بسوزد؟

مرد غول:

حالا دیگر افتاده‌ای روی دنده حرافی، عوض این صحبت‌ها پاشویک اسفندی چیزی برای من دود کن، دِ یالله.

زن غول:

باز چه ات شده؟

:نمیدانم مثل اینکه تنگی نفس پیدا کرده‌ام، یا اینکه یک چیزی توی شکمم گیر کرده، سرم هم دوران دارد، در صورتیکه دیشب که دیشب باشد کمی اسفناج صحرائی بیشتر نخورده‌ام. می‌گویم نکند این‌ها چشمم زده باشند؟

- زن غول: سر تو که همیشه دوران دارد، راهش یک کم آب نیلوفر است.
- مرد غول: گفتی آب نیلوفر؟
- زن غول: درست شنیدی، میگویم چطور است یک مقدار آب نیلوفر از آنها بگیریم.
- مرد غول: بد نیست.
- زن غول: [بطرف در می‌رود و خطاب به اهالی آبادی] آهای با شما هستم. آب نیلوفر دارید؟ ما یک مقدار می‌خواستیم؟ [چند پنجره روشن میشود]

یکی از اهالی

از پنجره: بازچی شده؟

زن غول: آب نیلوفر دارید؟ ما یک مقدار می‌خواستیم.

یکی از اهالی

از پنجره: بهتر است که آب نیلوفر نخورده بخوابید.

یکی دیگر از

اهالی پنجره: تنگی نفس شما هم از ورجه های بی خودیست.

زن غول: [به مرد غول] بنظر نمیاید که از اینها چیزی بماسد، اینطور که بویش

میآید تا صبح هم بایستیم بیخودیست.

مرد غول: بازچی داری و راجی می‌کنی. اگر این جان کندن‌های من نباشد

تو راحت و آسوده نخواهی بود، اصلاً تو باعث همه این دغدغه‌ها شده‌ای.

زن غول: بیخودی خون خودت را کثیف نکن، ببین بهتره منطقی باشی.

ما که خُل نشده‌ایم تا بدون فکر و فایده دست از راحتی و

آسایشمان برداریم. خودت میدانی که بخاطر کمترین ناراحتی

دنیا را بهم می‌ریزیم و همه جا را به آب و آتش می‌کشانیم،

چرا گاهی موقعیتمان را فراموش می‌کنی.

مرد غول: یواش‌تر صحبت کن ممکنه دیگران صحبت‌های ما را بشنوند.

زن غول: نترس، کسی اینجا نیست. مگر یادت نیست که خیلی از نیروهای ما آنطرف اقیانوس‌ها مشغول جمع‌آوری ریخت و پاش‌های ما هستند، بیچاره‌ها خالصاً مخلصاً جانشان را برای ما در طبق اخلاص گذاشته‌اند. بدون اینکه سئوالی بکنند یا توقع چندانی داشته باشند.

مرد غول: منظورت چیه. منم قبول دارم که آنها سربازهای خوبی هستند. چه آنها و چه دیگرانی که باشش‌دانگ حواسشان مشغول جمع‌آوری عایدات برای ما هستند.

زن غول: منظوری نداشتم. فقط توی این فکر بودم که الان در این ساعت از شب چه سرهائی که بخواب خوشی فرو رفته و چه آبادی‌هائی که در آرامش و صفا توی این دنیای پهناور وجود دارند. آنوقت این ناراحتی ما است که نه فقط سنگی از پیش پای بنده خدای بر نمیداریم بلکه خیل‌ها را هم ناراحت کرده‌ایم، هیچ هم فکر نمی‌کنیم چرا؟

یکی از روستائیان: خوب دیگر بهتره پیش از اینکه مجدداً تصمیم بگیرید سروصدا راه بیندازید. بگیرید و بخوابید. یا اینکه راهتان را بکشید و بروید.

یکی از روستائیان: آره بهتره تمامش کنید، ما با کسی سر دعوا نداریم. آزارمان هم بکسی نمیرسد.

مرد غول: حرفهای شما مثل عذرهای بدتر از گناه شماست [با دست به بیابان اشاره میکند] پس این راه دور و دراز را که ما آمده‌ایم، و این ارابهٔ لکنتی را که با خودمان کشانیده‌ایم چه میشود، حسابش با کیست.

روستائی ۱: ما با شما حسابی نداریم، کسی هم از شما دعوت نکرده است.
 مرد غول: عجب از دلیل های شما، ولی من این حرفها سرم نمیشود و برای
 آخرین بار میگویم نگذارید طور دیگری حساب شما را برسیم.
 زن غول: ما که چیز مهمی از شما نخواسته ایم که اینطور بد قلقی می کنید.
 مرد غول: اصلاً میدانید چیه. شماها نباید به این حال و وصفی که هستید
 بمانید، ما میزنیم، میکشیم، همه چیز را خراب می کنیم. حتی
 خیلی بدتر از خراب کردن ویران می کنیم، فهمیدید.

مرد روستائی

۱: حقیقتاً چه حرف زوری.

زن روستائی

۲: راستی راستی که غول جماعت چقدر زبان نفهم و بی منطق
 است.

مرد غول: [به زن غول] میشنوی چه حرفهائی می زنند، اینها، این
 ناجورها.

زن غول: ناراحت نشو. [به اهالی آبادی] راست میگوید شماها چطور دلتان
 میآید به این طفلک اینطوری اعتراض کنید.

مرد غول: توبه آنها بگو.

زن غول: راستی راستی که هر چه چیزی نمی گوئیم اینها هم یکبارگی اش
 کرده اند. دارید او را دق کش می کنید ندید بدیده ها.

مرد غول: آنها عصبانیم کرده اند.

زن غول: اگر درها را باز کنید مثلاً چطور میشود. شماها چطور به عزرائیل
 جان میدهید؟

مرد غول: حسابتان را خودم میرسم.

زن غول: دهن به دهن این زبان نفهم ها نگذار غول عزیزم، هیچکس دلش
 برای ما نمی سوزد مگر خودمان.

- مرد غول: من هم دیگر دلم برای کسی نمیسوزد.
- زن غول: باشد باشد [کمی صدایش را پائین میآورد] ولی ما چنان دنیا را به خودمان و دیگران سیاه کرده ایم که خودمان هم چشمان نمی بینند، هر چه هم میدویم بجائی نمیرسیم.
- مرد غول: منظورت چیه؟
- زن غول: منظورم اینه که چیزهائی را که پیدا کرده ایم و بدست آورده ایم باز بحساب خستگی و زحمت برای چیزهای پیدا نکرده میگذاریم و دوندگی را با این جوش و خروش از سر میگیریم، مثل اینکه ما قبرستان شده ایم که هر چه در آن می ریزند پیر نمیشود.
- مرد غول: باز چت شد. یک دفعه این رووان روشدی؟
- زن غول: چرا؟ واسه اینکه این حرفها را میزنم؟
- مرد غول: تو امشب یک چیزیت میشود. سخنرانی میکنی و حرفهای پرت و پلا میزنی.
- زن غول: این حرفها پرت و پلا نیست غول عزیزم.
- مرد غول: من این چیزا سرم نمیشود. ما باید به این آبادی وارد شویم.
- زن غول: آخر چطوری؟
- مرد غول: آخر چطوری ندارد، مگر تا بحال شده که ما چیزی را بخواهیم و چون دیگران به عنوان اینکه مال آنهاست و نمی خواهند بدهند. ما از آن صرفنظر کنیم.
- زن غول: درسته این مغایر مرام ماست، ولی این باغ و آبادی و اینهم ما، باز هم میگویم هر کاری یک موقعی دارد.
- مرد غول: یعنی چه یک موقعی دارد مگر الان چه ایرادی دارد؟
- زن غول: ایرادش اینست که این گره الان باز نمیشود، حالا برویم و وقت دیگری ببائیم.

مرد غول: [قهقهه میزند و دندانهایش را نشان میدهد] یک وقت دیگر چیه زن غول. تو خودت را دستکم گرفته ای.

زن غول: ولی این وقت شب؟

مرد غول: اصلاً میدانی چیه، تو عقلت نمیرسد، بیخودی هم شروع نکن به حرف زیادی زدن.

زن غول: یعنی چیزی نگم؟ آره؟ اینطور میخواهی.

مرد غول: نه نگو، حرف های تو مرا پریشان میکند. من مردم و باید کار خودم را بکنم.

[بطرف گاری میرود و از پشت اربه یک جعبه نسبتاً

بزرگ میآورد]

زن غول: باز چه فکری بسرت زده؟

مرد غول: حالا دیگر موقع عمل است، دیگر از خوابیدن ما گذشته اما از

موقع ثابت کردن لیاقت ما نگذشته، اینها ما را تنها گیر

آورده اند، یک کروور آدمک بیخود در این جعبه خوابیده اند. حالا

حالیشان می کنم. تو هم پاشو برو بطرف اقیانوس بایست و

«جنگ» و «طمع» را صدا کن بیایند.

زن غول: باشد [بطرف انتهای صحنه میرود و صدا می کند] جنگی، جنگی،

طمعی، طمععی، هوهو. [زن غول برمیگردد] صدا کردم، الان

سروکله آنها پیدا میشود.

[در همین موقع جنگ با هیکل و هیئت خاصی در

حالیکه لکه های خون به لباسش است و سلاح بدست

دارد میآید کلاش را برمیدارد، احترام میگذارد.]

جنگ: در خدمت اوامر هستم قربان، بمحض اینکه احضار فرمودید با

آنکه جای حساسی بودم خودم را بحضور رساندم.

[طمع با شتاب و شکمی جلو و سرورونی ژولیده از

انتهای سمت چپ وارد میشود]

طمع: سلام خالصانه اینجانب طمع یار مشفق و همیشگی بخدمت سروران.

مرد غول: خوشحال شدم. پس آمدید، منتظرتان بودم [میخندد]
زن غول: گفتم که جای نگرانی نیست.

مرد غول: حوصله مقدمه چینی راندارم. وقتش را هم نداریم [آسمان را نگاه می‌کند] یکر است می رویم سراصل مطلب [آبادی را نشان می‌دهد] یک نگاهی به اینها بیندازید. بنید از دست اینها چه مصیبت‌ها باید بکشیم، چطور اینها ما را به زحمت می‌اندازند.

جنگ: اصلاً جای نگرانی نیست قربان نوکرتان اینجاست بفرمائید چه شده؟

طمع: قربان خواست شما هر چه باشد ما در خدمت هستیم، آیا چیزی شده؟

مرد غول: چه می‌خواستی بشود؟ ما در این بیابان. با این وضع، آنوقت این

زن غول: باغ و آبادی باصفا اینجا، در را هم بر روی ما بسته‌اند. اگر کمر بندمان را هم باز بکنیم و به سرشان بیندازیم مار میشود و بطرف خودمان برمیگردد.

مرد غول: هر چه زودتر باید دست بکار بشوید، متوجه هستید که؟
جنگ: [در حالیکه به شکمش دست می‌مالد] قربان جسارتاً عرض میکنم،

جای شکرش باقیست که شما کم باغ و عمارت و جاهای باصفا ندارید [رو به طمع می‌خندند]

مرد غول: [می‌خندد] ولی داشتن که نافی خواستن نیست.

طمع: [با خنده] به به چه جمله قشنگی راستی هم که همینطوره.

زن غول: غول جماعت تا جان در بدن دارد شعارش اینست باید هر چه را که هست برای خود خواست.

طمع: در نتیجه اگر همه دنیا را هم بروی آن باغ‌ها و عمارت‌ها بگذاریم. باز کم است.

[مرد غول و زن غول هم با خنده تأیید می‌کنند]

مرد غول:

آفرین [دست روی شانه جنگ میگذارد] دوستان ما قضایا را بهتر از ما میدانند تو هم که در قلع و قمع و کشتار دشمن های ما استادی.

جنگ:

قربان. دست پرورده شما هستم، آیا دستورات شما بدون حضور اینجانب پیشرفتی داشته است، در کدامیک از زد و خوردهائی که از قرنهای پیش از این رخ داده جان نثار حرفی زده است؟ سربازهایمان هم در حالیکه گردن و سینه خود را همیشه افراشته نگه داشته اند برای فدا کردن جان عزیز و نازنین خود از هیچ اقدامی فروگذار نکرده اند.

مرد غول:

همینطور است که میگوئید.

زن غول:

[تأیید می کند] ما از شما راضی هستیم. بسیار خوب انجام وظیفه کرده اید.

مرد غول:

اما حالا موقع این حرفها نیست. زود باشید. صلح و صفای این مردم را مبدل به جنگ و عزا کنید. آتش جنگ را چنان مشتعل کنید که خود ما هم از آن به هیجان بیائیم. [به قهقهه میخندد، جنگ و طمع هم میخندند]

زن غول:

[رو به مردم آبادی] می بینید که کار دارد به کجاها میکشه؟ یادتان باشد که این شما بودید که همه ما را به زحمت انداختید.

مرد غول:

ولشان کن، دیگر حرف از چه میزنی، [همراه با جنگ بطرف ارابه میروند مرد غول جعبه ای از درون ارابه برمیدارد آنرا نگاه میدارد و سپس با خنده به جنگ میدهد، جنگ آنرا به آرامی بر زمین میگذارد، در آنرا آرام برمیدارد. چندین آدمک چوبی که هیئت سربازان را دارند از جعبه بیرون میآورد و روی زمین میچیند.]

جنگ:

[به مرد غول و زن غول] آماده اند قربان، فقط باید به آنها بدمید.

طمع:

دم گرم شماست که به آنها حرکت میدهد.

مرد غول:

[به زن غول اشاره می کند کنار هم زانو بر زمین میزنند، با دم پر صدائی به آدمک ها فوت میکند [به قهقهه میخندند] آدمک ها، شکلک ها سرباز

بشوید. موقع کار شماست. هنگام دلیری شماست. نبرد شروع شده [برمیخیزند قدمی به عقب میروند]

جنگ: سربازان فداکار و غیور. ما اکنون در موقعیت بسیار سرنوشت ساز و خطیری قرار گرفته ایم. شرف و آبروی ما در گرو فداکاری شما سربازان دلاور است.

طمع: فتح کنید و پیش بروید، امروز روزیست که هرگز در تاریخ فراموش نخواهد شد.

[صدای نواختن طبل، سرو صدا و همه می میدان نبرد]

زن غول: این وقت شبی از استراحت هم افتادیم. میترسم غول عزیزم به یک ناخوشی شوم دچار شده باشد.

مرد غول: [به زن غول] حظ میکنی یا نه، این منظره را دوست داری؟ [به جنگ]

جنگ: این سربازها مثل اینکه در باغ را نشان کرده اند؟ درسته قربان، برای ورود به آبادیست ولی خیلی محکم کاری کرده اند.

زن غول: غول عزیزم یک حالی هستم نه بوی خون میآید نه بوی هیچ چیز دیگر، فقط آنجا یک جغد بیخودی روی سنگها نشسته و ما را نگاه می کند.

مرد غول: خوب بگذار بیاید، چطور میشود؟ [مکت] این طمع کجاست؟ آهای طمع. کجائی.

طمع: [جلو میآید] در خدمتم قربان. داشتم به این منظره قشنگ و دیدنی نگاه میکردم.

مرد غول: چطوره؟ باید خیلی قشنگ و جالب باشد؟ [از شادی لی لی کنان میرقص]

طمع: البته که قشنگ و جالب است، من که عاشقشم. [از آبادی چیزهائی بطرف سربازها می اندازند]

مرد غول: بهتر است بروی و به سربازهایمان وعده اعطای مدال و جایزه

بدهی، برو و تشویقشان کن که خوب بجنگند، خودت که میدانی چه باید بکنی [هر دو موزیانه میخندند] طمع، چشم قربان، هر طور شما بخواهید [بطرف سربازها و جنگ میرود دستهایش را تکان میدهد و چیزهایی میگوید].

[صحنه نبرد همراه با سرو صدا ادامه دارد، سپس جنگ ناراحت و نفس زنان به نزدیک مردغول میآید.]

جنگ: قربان، نمیدانم چرا سربازها اینقدر فرق کرده اند، رغبت به جنگ از خود نشان نمیدهند، روحیه آنها خوب نیست.

مرد غول: یعنی تمرد می کنند؟ طمع را فرستادم تا سرو سامانی بدهد، اگر کار ساز نیست خودت آنها را تنبیه کن، معطل چی هستی، وقت را تلف نکن.

چشم قربان، الساعه ولی...

ولی ندارد، برو دیگر [جنگ میرود] چیز عجیبی است، این سربازها اینطور نبودند نکنند بر من توطئه کرده اند، [به زن غول] توچی حس می کنی؟

زن غول: نمیدانم چه شده، شاید خسته اند و خوابشان می آید.

مرد غول: خسته یعنی چه. آنها نباید خسته باشند.

زن غول: من اینطور می بینم، بنظر می آید که آنها از ناچاری، چون

نمی توانند سر از حکم بگردانند از آنطرف فرار می کنند.

مرد غول: آخر چرا؟ این کار سابقه نداشت؟

زن غول: بتو که گفتم غول عزیزم امشب را ول کن. بخرجت نرفت، اما

جای نگرانی نیست. صبر می کنیم ببینیم چطور میشود.

طمع: [نفس زنان جلو می آید] قربان سربازها یکجوری شده اند، هر چه

بگوششان میخوانم فایده نمی کند اصلاً راغب نیستند میگویند ما

که جنگیدنمان نمی آید، برای چی بجنگیم و برای کی؟

- مرد غول: یعنی الان کاری نمی کنند.
- طمع: درسته، حتی نزدیک بود با ماها دست به یقه شوند.
- مرد غول: برو به آنها وعده بده، قول های جالب با وعده های شیرین، برو معطل نکن. [میرود]
- زن غول: من فکر می کنم آنها فهمشان بالا رفته است.
- مرد غول: آره ممکنه اینطور باشه، چیکار کنیم؟
- زن غول: چه کاری میتوانیم بکنیم، اگر آنها دست ما را خوانده اند. بعید نیست حساب من و تو را هم همین جا برسند، این ناجورهای بدمروت.
- مرد غول: ولی این ممکن نیست. مگر یادت رفته است که ما غول هستیم.
- زن غول: غول عزیزم این را من مدتهاست که فهمیده ام. ولی بتو چیزی نگفتم، ما تقریباً تنها شده ایم، کسی دوروبر ما نیست، روزگار عوض شده است.
- مرد غول: پس دورویی داشتی، درسته؟ یا اینکه علت دیگری دارد.
- زن غول: بیخودی خودت را هم به آب و آتش نزن، بهتر است حقیقت را باور کنی.
- مرد غول: ای پتیاره، اصلاً همه اینها را تو باعث شده ای، دهنم بدمزه س، حتماً معجون عوضی خورده ام، نکند شیشه های معجون را درهم کرده ای و بخورد من داده ای و بخاطر آن دم من از کار افتاده باشد. قبلاً تا می دمیدم سربازها را براه می انداختم، اما حالا مثل اینکه دمم کارگر نمیشود و سربازها هم نافرمان شده اند.
- زن غول: هر چه میخواهی بگو، اما هیچ کدام از این ها که می گویی حقیقت ندارد، بیخودی هم بین خودمان را بهم نزن. ما طوری نشده ایم، سربازها طوری شده اند.
- مرد روستائی ۱: [از داخل یکی از پنجره ها چیزی بطرف آنها می اندازد، زن غول و مرد غول

بخود می‌آیند] درسته، آنها چشم و گوششان باز شده است.

زن روستائی ۱: آنها از کُشت و کشتار برای شما دیگر بیزار شده‌ند.
مرد روستائی ۲: بچه دلیل بخاطر شما غول‌های بیابانی باید جانشان را هدر بدهند.

زن روستائی ۲: بترسید از روزیکه چشم‌ها و گوش‌های مردم باز بشود.
مرد غول: کافیهست دیگر نمی‌خواهم صدایتان را بشنوم، طمع کجاست؟
[به زن غول] زود او را صدا کن.

زن غول: آهای طمع کجائی، زود بیا خدمت جناب غول.
طمع: [می‌آید و تعظیمی می‌کند] بفرمائید قربان، آن جا وسط معرکه مشغول بودم چانه ام خسته شد، قربان بگمانم بیفایده باشد.

مرد غول: مگر به شما نگفتم [خودش را کنترل می‌کند، بالحنی دوستانه تر ادامه می‌دهد] من که گفتم حتی اگر لازم شد. میشود از یک مقدار منافعه‌مان هم چشم‌پوشی کنیم، سربازها هرچه کم و کسر دارند به آنها بدهید کاری کن که آنها راضی شوند، به راه خطا و سرپیچی نیفتند نکند تو آنها را هم به مرام خودت در آورده باشی؟

طمع: قربان همانطور که دستور دادید انجام دادم.
مرد غول: خوب، خوب، برو و باز هم ادامه بده، [ناراضی میرود — مرد غول به زن غول] مثل اینکه موقع آنست که یاران دیگرمان را هم خبر کنیم، درست است؟

زن غول: بد فکری نیست [به سمت ارا به میرود، صداهائی در می‌آورد، جهلی، مرگی، جهلی مرگی جهلی مرگی. و برمیگردد. مکث]

جهل: سلام قربان، من جهل هستم چه فرمایشی هست؟ هر امری در مورد بی‌فکری و بی‌مغزی افراد دارید بفرمائید، اجرا کنم من همانم که خوب و بد را در یک ترازو می‌گذارم و بد را خوب و خوب را بد جلوه می‌دهم و به هر آتشی دامن می‌زنم و همه را وادار

به اطاعت میکنم.

مرد غول:

بموقع رسیدی. برو که بنظر میآید آن وسط بتو خیلی احتیاج هست، برو ببینم چه کار میکنی [جهل میرود. از طرف ارابه مرگ نزدیک میشود صورتش چون اسکلتنی است. ردای تیره رنگی با یک کلاه از جنس ردا بتن دارد چوبدستی بلندی هم در یک دست دارد.]

مرد غول:

به به یار عزیز ما چقدر جای خالی شما اینجا معلوم است، منتظر شما بودیم.

مرگ:

من در خدمتم قربان، شما خوب میدانید که من هم کم گرفتار نیستم، راستش مجال استراحت کمتر دست میدهد. کار هم که تمامی ندارد، آنهم این کار ما.

مرد غول:

[میخندد] کاملاً درست است، حق هم با شماست. اما در فرصت دیگری می‌نشینیم باهم گفتگو و درد دل می‌کنیم، اما حالا موقع کار و فداکاریست می‌بینی که چه خبر است؟ بهتر است زودتر وارد میدان شوی و آنچه که میدانی عرضه کنی، برو ببینم چیکار میکنی؟

مرگ:

بله قربان، بعداً خدمت میرسم [میرود]

زن غول:

[میرود بطرف ارابه. آب مینوشد، بی حوصله بنظر میآید، به مرد غول، آب میخوری؟]

مرد غول:

نه، فکرم خراب شده، همه جور فکرهای موزی و تلخ میآید توی کله‌ام و میرود بیرون.

زن غول:

خوب فکر نکن

آخر دست خودم نیست. چطور به جنگ و صندآ کنی و از اوضاع مهلکه پرس و جو شویم در ضمن طرح هائی هم بفکرم رسیده است که میخواهم با او در میان بگذارم. یکی اینکه باید همه آدمکها را متحداً وارد عمل کنیم، بعد...

زن غول: من حال خوب نیست. دلم آشوب است سرم هم گیج می‌رود اگر کاری داری، بهتر است خودت او را صدا کنی.

مرد غول: باز چت شد. تو که همیشه سر بزنگاه بدحال میشوی [کلافه کمی اینور و آنور می‌رود، زن غول بی‌حوصله نگاهی به پشت سر و نگاهی به آبادی می‌اندازد چیزهایی از سوی آبادی به سرور ویش می‌ریزد، نزدیک ارا به می‌نشیند.] آهای جنگ، آهای کجائی [مکث] چرا جواب نمیدهی لعنتی، [بطرف ارا به می‌رود، دنبال چیزی می‌گردد. پیدا نمی‌کند. برمیگردد. طمع در حالیکه خودش را جمع و جور می‌کند در حال فرار دیده می‌شود مرد غول را می‌بیند اما سریع رد می‌شود و می‌رود بیرون از صحنه] آهای وایسا ببینم. [مرد غول لحظه‌ای او را می‌نگرد باز سرش به ارا به گرم است، بطرف زن غول برمی‌گردد] او را دیدی، داشت میرفت.

زن غول: آره دیدم، داشت در میرفت [پوزخند می‌زند. در همین موقع جمل وارد صحنه می‌شود نگاهی به اطراف می‌اندازد و خارج می‌شود] هی، این یکی هم. [جنگ هم شل و وارفته وارد صحنه می‌شود و از آنسو بیرون می‌رود]

مرد غول: هی وایسا ببینم کجا دارید می‌روید. پس تکلیف اینها چه می‌شود [چیزهایی از ارا به با غیظ بیرون می‌ریزد، کارهایش کم کم شکل دیوانگان بخود می‌گیرد. با لگد به جعبه‌ها می‌زند. لی لی می‌کند و زنگوله‌هایش را بصدا در می‌آورد، یک بطری از ارا به بیرون می‌آورد و سر می‌کشد.

: آنها همگی فرار کردند، از قیافه این آدمک‌ها هم حال بهم می‌خورد [پایش را بلند می‌کند و بر سر یکی از آنها می‌گذارد. به زن غول]

می‌گویم نکنند که من گناهی مرتکب شده‌ام و دارم کفاره گناهانم را پس میدهم [می‌خندد] مثل اینکه کم کم همه چیز دارد آرام می‌شود، زن غول، تو کجائی، خوابی یا بیداری، هنوز که

صبح نشده؟ [وارفته کنار زنش به زمین می‌نشیند، صدای نفس‌هایت را می‌شنوم. چه زود خوابت برد. [خمیازه میکشد. بدنش را کش و قوس میدهد، مرگ با همان هیأت وارد میشود، نگاهی به دور و بر خود می‌اندازد، آنطرف می‌ایستد، چهل هم می‌آید و آهسته آهسته خارج میشود، مرگ می‌آید بالای سر مرد غول و زن غول، آمده و تقلاهایی می‌کنند. صدای موزیک — صحنه تاریک میشود]

گونده:

[صبح که آفتاب بالا آمد و همه جا را روشن کرد اهالی آبادی درها را باز کردند کمی که جستجو کردند کنار یک گودال کثیف دو تا غول را دیدند که با دهن‌های ماسیده در کنار هم افتاده و مرده بودند. خارج میشود]

پایان

نمایشنامه

سه ماهی

بر گرفته از کلیله و دمنه

تنظیم متن: منصور خلیج

تابستان ۱۳۶۷

روزها میگذشت هر چه می گذشت و می رفت تا اینکه اگر

خارج می رفت

از خانه می رفت و برگشت و برگشت و برگشت و برگشت

و برگشت و برگشت

خالد دار ماهی : صبح بیدار می شد و می گفت

سفید ماهی : صبح بیدار می شد و می گفت

مکمل

صحنه:

خالد دار ماهی : بیدار می شد و می گفت

سفید ماهی : بیدار می شد و می گفت

خالد دار ماهی : بیدار می شد و می گفت

سفید ماهی : بیدار می شد و می گفت

خالد دار ماهی : بیدار می شد و می گفت

سفید ماهی : بیدار می شد و می گفت

خالد دار ماهی : بیدار می شد و می گفت

سفید ماهی : بیدار می شد و می گفت

خالد دار ماهی : بیدار می شد و می گفت

سفید ماهی : بیدار می شد و می گفت

خالد دار ماهی : بیدار می شد و می گفت

سفید ماهی : بیدار می شد و می گفت

خالد دار ماهی : بیدار می شد و می گفت

سفید ماهی : بیدار می شد و می گفت

خالد دار ماهی : بیدار می شد و می گفت

سفید ماهی : بیدار می شد و می گفت

خالد دار ماهی : بیدار می شد و می گفت

سفید ماهی : بیدار می شد و می گفت

خالد دار ماهی : بیدار می شد و می گفت

صحنه : کف یک برکه، چند ساقه جلبک. یک قطعه سنگ بزرگ

در سمت چپ. یک تکه از ریشه یک درخت تنومند، و گل ولای ته

برکه، صدای موزیک شنیده می شود. صحنه کم کم روشن

می شود.

صبح است، سه ماهی در برکه دیده میشوند. یکی سفید،

دیگری خالد دار و سومی یک کپور خاکستری. گوینده از سمت

راست وارد میشود و لباسش در هیئت نقالان قدیم است خوش رو و

گرم چانه.

گوینده:

کودکان افسانه‌ها می‌آورند درج در افسانه‌هاشان سروپند
 هزلها گویند در افسانه‌ها گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
 بچه‌ها سلام. خیلی خوش آمدید. یکی بود یکی نبود.
 آورده‌اند که در آبگیری امن و آسوده سه ماهی زندگی
 می‌کردند. یکی سفید، دیگری خالدار و سومی یک کپور
 خاکستری. شاید هیچکس بدرستی نمیدانست آنها چگونه و چند
 وقت بود که در آن آبگیر با هم زندگی می‌کردند، روزها و شبها
 معمولاً بدون اتفاق مهمی برآنها می‌گذشت. و آنها هم با هم
 اخت شده بودند گرچه هر کدام از این سه ماهی برای خودشان
 خصوصیتی داشتند که آنها را از هم متمایز می‌کرد مثلاً سفید
 ماهی، ماهی با هوش و دانائی بود و تو همان برکه کوچک
 چیزهای زیادی یاد گرفته بود و سعی میکرد وقتش را بیهوده
 تلف نکند، خالدار ماهی کمی بازیگوش بود، اما اگر حواسش
 جمع می‌کرد و دل بکار میداد هوش خوبی داشت. اما کپور
 ماهی. همه‌اش بفکر تنبلی و بازیگوشی بود و وقتش را بطلالت
 می‌گذارند. دوستانش هم هرچه بگوشش می‌خواندند،
 کپور ماهی از یک گوش می‌شنید و از گوش دیگر در می‌کرد،

روزها همینطور پشت سرهم می آمدند و می رفتند تا اینکه [گوینده
خارج می شود]

[سفید ماهی سرگرم جابجا کردن یک صدف است، خالدار ماهی به
او نزدیک می شود.

خالدار ماهی: صبح بخیر، چی پیدا کردی؟
سفید ماهی: صبح بخیر، ببین چی پیدا کردم. باقیمانده یک صدف، خیلی
محکمه.

خالدار ماهی: چطور آمده اینجا؟
سفید ماهی: مثل اینکه سیلاب چند روز پیش با خودش آورده.
خالدار ماهی: باز هم هوا ابره، بعید نیست باران بیاید و سیلاب راه بیفته.
آنوقت من هم میگردم و پیدا می کنم.
سفید ماهی: آره، ممکنه، باید آماده باشیم.
خالدار ماهی: باران را دوست ندارم. چون بعدش آبهای گل آلوده و آشغال ها
سرازیر میشود توی برکه.

سفید ماهی: ولی اگر همان باران نبارد برکه ای باقی نمی ماند. آبها بمرور
بخار میشوند و من و تو هم ول معطلیم. میدانی آن صدفها با ذره
ذره های آب توی خودشون مرواریدهای قیمتی پرورش میدهند
که هم زیباست و هم قیمتی.

خالدار ماهی: تو اینها را از کجا میدانی؟
سفید ماهی: یکبار یک ماهی دریائی برایم تعریف کرد. شاید از اینکه بشود
درباره صدفی به این کوچکی چیزهای فراوانی یاد گرفت
تعجب کنی؟ دوست ما کپور ماهی کجاست؟

خالدار ماهی: هنوز ندیدمش [کپور ماهی نزدیک می شود]

کپورماهی: سلام، صبح بخیر.

ماهیها: سلام، صبح بخیر.

کپورماهی: شماها صبح به این زودی مشغول چه کاری هستید؟

سفید ماهی: خیلی هم زود نیست. بالای سرت را نگاه کن بین خورشید کجاست؟

خالد ارماهی: سفید ماهی قسمتی از یک صدف را پیدا کرده و داشت برای من تعریف می کرد که صدفها جانورای جالبی هستند. داشت چیزهایی از زندگی آنها برایم میگفت.

کپورماهی: [خمیازه می کشد] حسابی خواب مرا با خودش برده بود [در حالیکه بدنش را کش میدهد] هیچ چسبیهتری از خواب نیست، چرا بدنم اینقدر کوفته است [به سمت سنگ اشاره می کند] آنجا را چقدر آت و آشغال ته نشین شده.

سفید ماهی: حق با تو است. میگم چگونه یک گشتی بزنیم؟

سفید ماهی: باشه بریم. [گوینده وارد میشود]

گوینده: ماهیها توی برکه گشتی زدند و غذائی خوردند. بعد سرشان به بازی گرم شد. طوری که نفهمیدند چه مدته که از دور و برشون بی خبرن.

[ماهیها سرگرم بازی قایم موشک و سک سک هستند، همراه با موزیک یکی چشم می گیرد و دو تای دیگر پنهان میشوند]

کپورماهی: [در حالیکه دست روی چشمایش گذاشته] خیلی خوب حالا من چشم گرفتم. حاضرید؟ آوادم.

خالد ارماهی: نه، یک کم صبر کن.

سفید ماهی: حالا میتوانی بیانی.

خالد ارماهی: بشرطی که نگاه نکنی ها.

کپورماهی: [در حالیکه می گردد] الان میگم کجا قایم شده اید.

سفید ماهی: [آهسته و پاورچین خودش را به نزدیک ریشه درخت میرساند]
سگ سگ.

کپور ماهی: ا... حواسم پرت شد. ندیدم از کجا خودت را رساندی. باشه
خالددار - تو کجائی؟

خالددار ماهی: [آهسته نزدیک میشود] سگ سگ.

[ماهیها همچنانکه سرگرم بازی خود هستند دو صیاد در
حال گفتگو به کنار برکه نزدیک میشوند، صیادها در
سطحی بالاتر که فضای لب برکه را مجسم کند
ایستاده اند. ماهی سفید متوجه حضور آنها میشود، بعد هر
سه بحالت ثابت قرار میگیرند]

صیاد ۱: چگونه چند دقیقه ای بنشینیم و خستگی در کنیم؟

صیاد ۲: باهات موافقم خیلی راه آمدم.

صیاد ۱: جای با صفائیت دنج و دور از دسترس.

صیاد ۲: یادم نمی آید گذارم به اینجا افتاده باشد.

صیاد ۱: معمولاً از آن مسیر کناره میرفتیم، امروز میان بر زدیم.

صیاد ۲: هفته گذشته برای شکار رفته بودم آنطرف رودخانه، چند شکار

جانانه نصیب شد. اما یک آهو پاک گیجم کرد. گلی پی آن

دویدم، بالاخره هم دُم به تله نداد که نداد. مرا هم حسابی خسته

کرد. باور میکنی هنوز هم چشمم دنبالشه؟

صیاد ۱: خودت راناراحت نکن [میخندد] طبیعت پر از شکاره. میرود

میگردد. پروارتر میشود آخرش هم نصیب خودته. [هر دو

می خندند]

صیاد ۲: با یک چپق چطوری؟ خستگی را در میکنه.

صیاد ۱: چاقش کن [اطراف را برانداز می کند. متوجه برکه و ماهیها میشود]

صیاد ۲: [کیسه چپقش را درمیآورد و مشغول روشن کردن آن میشود]

صیاد ۱: میگویم با صید ماهی چطوری؟ از این ببعد فصل فصل

ماهیگیریه. تور را بینداز توی آب و حُلفی بکش بالا. چی میگوئی؟

صیاد ۲:

[چپق را به دوستش میدهد. بیا که کوکه] از قدیم گفته اند ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است. آنهم ماهی های خوشمزه این طرفها را.

صیاد ۱:

اصلاً صید ماهی لذت دیگری دارد.

صیاد ۲:

میگویم چطوره همین روزها تورها را برداریم و یک صید حسابی راه بیندازیم؟

صیاد ۱:

وسوسه ام کردی و مرا بهوس ماهی انداختی [هر دو می خندند]

صیاد ۱:

حیف که تور و قلاب همراه نداریم، والا همین حالا دست بکار میشویم.

صیاد ۱:

یک نگاهی به همین برکه بینداز، از همین جا بگیر و برو جلو.

صیاد ۲:

دیروز زخم تعریف می کرد. مختار با دامادش یک ماهی صید کردن نزدیک دو متر.

صیاد ۱:

پس کیفشون کوکه.

صیاد ۲:

چطوره یواش یواش راه بیفتیم.

صیاد ۱:

آره قبل از اینکه هوا گرمتر بشه باید خودمان را پای کوه برسانیم.

صیاد ۲:

پس اینجا رابخاطر بسپار [برمی خیزند. کولبارهایشان را برمی دارند لب برکه مکشی می کنند و سپس خارج می شوند]

[صدای موزیک. نور از روی شکارچی ها گرفته میشود]

[صحنه: برکه، ماهیها]

کپور ماهی: مثل اینکه خسته شده ای؟

خالد ار ماهی: یک کم.

کپور ماهی: چطوره یک بازی دیگر بکنیم؟

خالد ار ماهی: مثلاً چه بازی؟

کپور ماهی: یک بازی دیگر، [مکث] توپیشنهاد بده، [مکث] منم از این بازی خسته شده‌ام.

خالد ار ماهی: [مکث می‌کند. منتظر عکس العمل کپور ماهی است]

کپور ماهی: چطوره آفتاب مهتاب بازی کنیم.

خالد ار ماهی: یا یه قل دو قل؟

کپور ماهی: یا حمومک مورچه داره؟

خالد ار ماهی: یه بازی که تکراری نباشد.

کپور ماهی: میخواهی طول برکه را مسابقه بدهیم، رفت و برگشت [به وجد می‌آید]

خالد ار ماهی: باشد.

کپور ماهی: یا اینکه برویم سطح آب حبابها را بترکانیم.

خالد ار ماهی: بگزار از سفید ماهی هم پرسیم.

کپور ماهی: راستی اون کجاست؟ یادم رفته بود.

خالد ار ماهی: چند لحظه پیش ترپای اون جلبک ها بود [صدا می‌کند] سفید ماهی کجائی؟

سفید ماهی: [نزدیک میشود] مرصدا کردی؟

کپور ماهی: کجا رفتی؟ بازی را نیمه کاره گذاشتی.

سفید ماهی: جائی نرفتم، همین دورو بر بودم.

خالد ار ماهی: براش بگو.

کپور ماهی: عرض شود که تصمیم گرفته‌ایم یک بازی جدیدی را شروع کنیم. نظرت چیه؟

سفید ماهی: بد فکری نیست، اما برای بازی همیشه وقت هست. میخوامم یک چیزی ازتون بپرسم [مکث] ببینم کپور ماهی تو متوجه چیزی نشدی؟

کپور ماهی: چی؟

سفید ماهی: آن آدمها را دیدی؟

کپور ماهی: کدام [مکت] آها. یادم آمد. چطور مگه؟

سفید ماهی: شنیدی راجع به چه چیزی صحبت می کردن؟

کپور ماهی: راستش نه سرم گرم کار خودم بود. یعنی داشتم بازی می کردم.

سفید ماهی: توچی خالدار ماهی؟

خالدار ماهی: منظورت آن دو نفر شکارچییه که چند لحظه پیش آمدند لب برکه.

سفید ماهی: آره درسته.

خالدار ماهی: [در فکر] خب صحبت هائی کردن، اما درست خاطریم نیست. از شکار و صید و اینجور چیزها حرف می زدند.

سفید ماهی: درسته، همین حرفها مرا نگران کرده.

کپور ماهی: باز میخواهی برای بازی امروز عذر بیاری؟

سفید ماهی: گوش کنید دوستان [مکت] ما مدتهاست که با هم هستیم. در

غم و شادی هم یار و غمخوار هم دیگر بودیم. خوشبختانه تا

امروز خطری ما را تهدید نمیکرد. اما این دفعه مثل اینکه موضوع

جدیده، صحبت هائیکه بگوشتم خورد هر ذهن غافلی را بر آن

میدارد که در فکر چاره باشد. نمیشود نشست و دست روی

دست گذاشت.

کپور ماهی: مگر چه اتفاقی افتاده، چی شده؟

سفید ماهی: طوری نشده. اما علاج واقعه را قبل از وقوع باید کرد. اگر

بحرفهای آن دو نفر گوش میدادید متوجه میشدید که ممکنه در

اولین فرصت بیایند و فکرشان را عملی کنند.

کپور ماهی: آنها یک حرفی زدند کوتاه عمل کنند.

خالدار ماهی: دور اندیشی چیز خوبیه. ولی منم بعید میدانم. آنها

صحبت هائی کردند و پا شدند و رفتند.

کپور ماهی: حتماً تا حالا هم فراموششون شده.

سفید ماهی: ممکن هم هست فراموششون نشده، اصلاً من تعجب می‌کنم که چطور یک ماهی میتونه از وجود صیاد بی‌خبر باشد.

کپور ماهی: زیاد بدلت بد نیار.

سفید ماهی: صحبت بر سر بدل بد آوردن و یا کج خیالی یا بد بینی نیست. صحبت اینه که من و شما این اتفاق را زنگ خطری تلقی کنیم.

خالد ار ماهی: بنظر تو حالا چیکار باید کرد؟

کپور ماهی: مگر کاری هم باید بکنیم؟

سفید ماهی: [ماهیها منتظر صحبت سفید ماهی میشوند] من فکر می‌کنم بهتره از اینجا برویم.

کپور ماهی: برویم؟

خالد ار ماهی: کجا برویم؟

سفید ماهی: جاش مهم نیست، مهم اینه که...

کپور ماهی: یعنی اینجا رو... [خالد ار ماهی نگاهی استفهام آمیز به او می‌کند، حرفش را می‌خورد]

سفید ماهی: آن دو تا صیاد برای صید ما خواهند آمد.

کپور ماهی: ای بابا. زیاد هم مطمئن نباش.

خالد ار ماهی: ما به این برکه عادت کرده ایم. چطور می‌توانیم از اینجا دل بکنیم.

سفید ماهی: من تصمیم خودم را گرفته‌ام. از آن باریکه ای که آب میرود راهمان را میکشیم و میرویم اگر شما هم بیائید چه بهتر [مکث می‌کند و به آنها نگاه می‌کند].

خالد ار ماهی: آن باریکه آب چندانی ندارد.

سفید ماهی: منتظر میشویم با اولین بارانی که جریان آب را بالا آورد خودمان را می‌اندازیم توی بستر آب و راهمان را می‌گیریم و

میرویم.

کپور ماهی: اون باریکه بکجا منتهی میشود؟

سفید ماهی: یکبار از یک پرنده ای شنیدم که آن باریکه به جویبار بزرگ منتهی میشود و جویبار هم به رودخانه می ریزد و رودخانه هم به دریا.

کپور ماهی: هیچ به مشکلات سر راه فکر کردی؟

سفید ماهی: حالا موقع فکر کردن به مشکلات توی راه نیست. مهم اینست که به چنگ آن صیادها نیفتیم.

خالد ار ماهی: پس توجدی تصمیمت را گرفته ای؟

سفید ماهی: [بالبخت] آره، اصلاً از شما چه پنهان. الان چند وقته که حس می کنم این برکه برایم کوچیکه. دیگه برایم مشکل است توی یک برکه کوچیک این ور و اون ور برم. یا اینکه سرم را به بازی های بی هدف گرم کنم. از طرفی خودش سیر و سفری است. چیزهای تازه هم سر راه فراونه.

کپور ماهی: ولی ما که تا حالا در رودخانه یا دریا زندگی نکرده ایم.

خالد ار ماهی: بنظر تو درسته بیگدار به آب بزنیم؟

سفید ماهی: نمیدانم منظورت از بی گدار به آب زدن چی هست، ولی آب آبه، یکجا کمتر یکجا بیشتر. اصلاً میدانید دلم هوای دریا را کرده، مگر نشنیده اید که گفته اند.

هر کی که دریا رو به عمرش ندیده از زندگیش چی فهمیده
[مکت] خوب شما چه میگوئید؟ این آبگیر هم بماند برای آن
صیادها که بعداً بیایند و دست از پا درازتر برگردند [به هم نگاه
می کنند]

خالد ار ماهی: روی حرف آن صیادها نمیشود حساب کرد، شاید هم به محض

اینکه از اینجا دور شدند همه چی را فراموش کرده اند.
 کپور ماهی: برکه به این خوبی را رها کنیم و خودمان را به خطرات جویبار و رودخانه بسپاریم؟

سفید ماهی: بهر حال تصمیم با خود شماست، اما من دلم نمی خواهد مرتکب اشتباهی بشوم که نتوانم آن را جبران کنم. [صدای رعد و سپس برق در هوا و سپس صدای باران که بمرور تندتر می شود] خوب باران هم شروع شد. پس وقتشه [سفید ماهی دوستانه بطرف دو ماهی دیگر می رود با آنها خداحافظی می کند، لب باریکه آب که میرسد مجدداً مکث می کند] به امید دیدار. [و خارج میشود]

[صدای موزیک دو ماهی همدیگر را نگاه می کنند]

[صحنه تاریک می شود]

[صحنه برکه. کپور ماهی و خالدار ماهی سرگرم بازی

هستند. صبح است. صدای موزیک شنیده می شود]

خالدار ماهی: میگویم کپور ماهی. فکرش را بکن. توی یک دریای بزرگ در حال شنا باشیم که یک دفعه متوجه بشویم که یک نهنگ خیلی بزرگ هم کنار تو دارد می رود. [به قهقهه می خندد]

کپور ماهی: راستی میشود قلقلکش داد؟

خالدار ماهی: چطور جرأت میکنی؟ اون یک نهنگ عظیم الجثه است.

کپور ماهی: مثلاً چقدر بزرگه؟

خالدار ماهی: خیلی، سفید ماهی چیزای زیادی راجع به وال ها میدونست می گفت بعضی هاشون اندازه یک کشتی.

کپور ماهی: می گویم الان چند روزه که دوستان رفته است و خبری هم از او نداریم. از آن صیادها هم خبری نشده، فکر نمی کنی دوست ما باز هم برگردد پیش ما.

خالدار ماهی: نمیدانم، ولی اینرا میدانم که او دوست خوبی بود.

[صدای ضربه، صیادها وارد میشوند. هر دو مسلط بالای

برکه می ایستند گوینده وارد میشود]

گوینده: همانطور که ماهیها گرم گفتگو بودند ناگهان سرو کله صیادها هم پیدا شد و پیش از آنکه آنها مجال کاری را داشته باشند تورشان را به آب انداختند، ماهیها بدجوری غافلگیر شده بودند. آنها تا آمدند بخودشان بیایند صیادها تور خود را انداخته بودند.

صیاد ۱: [در حالیکه تور را میاندازد] خوب اینهم تور.

صیاد ۲: و اینهم طعمه [چیزهائی نوی آب میاندازد]

کپور ماهی: [سرآسیمه] خالدار ماهی کجائی، بیا که بدام افتادیم. خالدار ماهی: درسته، آنها هستند، حالا چه کار کنیم [مکت] اینجاست که باید گفت ای دل غافل سفید ماهی درست فکر کرد.

کپور ماهی: حالا چه کار کنیم؟ الان گرفتار میشویم.

خالدار ماهی: کوشش کن کپور ماهی، بی خود دستپاچه نشو. سعی کن به هر راهی که میتوانی خودت را نجات بدهی، من هم سعی خودم را می‌کنم [با خودش] باید فکر چاره‌ای کنم پیش از آنکه دیر بشود و فرصت از دست برود [یک لحظه بفکر فرو میرود و بعد بخود می‌آید] خودم را بمردن میزنم و نرم نرمک از اینطرف خودم را به مصب باریکه آب میکشانم، این تنها کاری است که در آن لحظه بفکرم میرسد، امیدوارم کپور ماهی هم چاره‌ای بکند.

گوینده: بله، خالدار ماهی خودش را مثل یک ماهی مرده به روی آب رها کرد و نرم نرمک بسمت باریکه آب کشاند. اما صیادها متوجه او شدند.

صیاد ۱: [خم میشود. نگاهی به ماهی می‌کند] مثل اینکه مرده، بدنش که سفت شده.

صیاد ۲: حتماً سیلاب کلکش را کنده.

صیاد ۱: تور را بکش قسمت پر عمق.

صیاد ۲: باشد [به تور تکانی میدهد]

صیاد ۱: بهتره تور را با یک تکان یکدفعه بالا بکشیم. چطوره؟

صیاد ۲: باشد. حاضری؟

[در حال کشیدن تور هر دو ثابت میمانند]

گوینده: خالدار ماهی بهمان حال خودش را به لب باریکه آب رساند و با یک جست موفق شد خودش را بسلامت از معرکه بیرون ببرد اما بشنوید که کپور ماهی که هیچ وقت از غفلت های خودش پندی نگرفته بود و از گذر عمر دانش نیندوخته، حیران و سرگردان چندی به چپ و راست رفت و در فراز و نشیب آبگیر اینسو و آنسو شد تا بالاخره گرفتار شد.

[نور از روی گوینده برداشته میشود. کپور ماهی را می بینم که دستپاچه اینسو و آنسو میرود که ناگهان تور کشیده میشود و کپور ماهی بدام می افتد. صدای قهقهه صیادها شنیده میشود نور صحنه گرفته میشود، صدای موزیک]

[صحنه: قسمتی از دریا،]

گوینده: بله دوستان مدتها از آن روز گذشت ماهها و بلکه سالها تا اینکه یک روز در گوشه ای از یک دریای بزرگ اتفاق جالبی افتاد.
[گوینده خارج میشود.]

[چند ماهی مشغول شنا هستند. سفید ماهی با عجله وارد میشود.]

سفید ماهی: سلام، یه دقیقه صبر کنید، شما دارید از این سمت میروید؟ یکی از ماهیها: آره درسته.

سفید ماهی: میخوام بگم از این طرف نروید، راهنما را عوض کنید. یکی از ماهیها: طوری شده؟

سفید ماهی: من دارم از آنطرف میآیم، یک کشتی صیادی بزرگ آنجا لنگر

انداخته دیدم که چطوری تورهای بزرگشان را به دریا انداختند.
تا حالا چنین تورهایی ندیده بودم.

یکی از ماهیها: [جلومیاید] ببخشید بنظم شما آشنا میآید [بعد از یک لحظه مکث
در حالیکه یکدیگر را شناخته اند. همدیگر را در آغوش می گیرند] سفید
ماهی، این تویی. دوست قدیمی

سفید ماهی: خالدار، تو کجا اینجا کجا؟ بگذار خوب براندازت کنم.

خالدار ماهی: چقدر خوشحالم، میخواهم پر در بیارم.

سفید ماهی: منم همینطور. خیلی دلم میخواست باز هم همدیگر را ببینیم.

خالدار ماهی: خدا را شکر. خدا را شکر.

سفید ماهی: جای شکر هم دارد، بعد از آنکه از توی آن آبگیر از هم جدا
شدیم. در طول راه من بیشتر حواسم پیش شما بود، با خودم
میگفتم. آیا ما دوباره همدیگر را می بینیم.

خالدار ماهی: من هم نگران تو بودم. ولی از این بابت یکدنیا خوشحالم.

سفید ماهی: خوب تعریف کن ببینم چطور از اینجا سر در آوردی؟ کپور
ماهی را همراهتان نمی بینم.

خالدار ماهی: [مکث] ماجراش مفصله کمی بعد از رفتن توصیادها آمدند. من در
آخرین دقایق توانستم جانم را نجات بدهم. اما کپور ماهی نتوانست
خودش را از آن مهلکه در بربرد منم نمی توانستم کاری برایش بکنم و
[مکث. متأثر است].

سفید ماهی: متأسفم

خالدار ماهی: بعدش هم طی گشت و گذارهای زیاد مدتیست که توی همین
دریا زندگی میکنم، اینها را هم که می بینی بچه های من
هستن.

سفید ماهی: خیلی از دیدارتان خوشحالم. [بچه ها بالبخند پاسخ میدهند].

خالدار ماهی: تو تعریف کن سفید ماهی، تو همیشه حرفهای شنیدنی فراوان
داری. چطور از اینجا سر در آوردی.

راستش خودم هم درست نمیدانم، بعد از اینکه از برکه بیرون آمدم از راه جویبار به رودخانه رسیدم. خارج از برکه همه چیز برایم جالب و تازه بود. رودخانه در مسیر پرپیچ و خم خودش از دشت ها و آبادی ها می گذشت و بیدریغ همه را سیراب میکرد. من دهقانهای رادیدم که زمین هایشان را با چه شور و امیدی شخم می زدند. یکجا مردهائی را دیدم که با چه تلاشی پُلّی را که سیل از جا کنده بود دوباره می ساختند. حیواناتی را دیدم که کیلومترها راه می آمدند تا از آب رودخانه تشنگی خود را برطرف کنند. یکجا بر سر آب رودخانه بین اهالی دو آبادی دعوا شده بود. یکجا هم مادری را دیدم که طفل کوچولوی خودش را در آب رودخانه شستشو میداد. یکجا شاعری برای مردم شعری میخواند که قسمت هائی از آن در خاطرم هست.

آب را گل نکنیم، در فرودست انگار کفتری میخورد آب
یا که در بیشه دور سیره ای پرمی شوید

یا در آبادی، کوزه ای پُر میگردد.

آب را گل نکنیم. شاید این آب روان میرود پای سپیداری، تا
فرو شوید اندوه دلی

دست درویشی شاید نان خشکیده، فرو برده در آب

مردمان سرروده، آب را می فهمند

گل نکردندش ما نیز آب را گل نکنیم.

خالد ارماهی: شعر قشنگی است.

سفید ماهی: بعد به دریا رسیدم. دریا با آن هیبتش، و چیزهای جالبی که همیشه دارد. جانورهای رنگ و وارنگ، جذرومد، موج های بزرگ، کشتی ها و حوادث گوناگون. یکبار طوفان باعث غرق شدن یک کشتی شده من شاهد تلاش مرگ و زندگی

به آنها بودم . [مکث، با لبخند] حالا هم مدتیست که در همین دریا زندگی می کنم . کمی آنطرف تر، نزدیکهای آن سنگ .
 خالدار ماهی : امروز چه روز خوبی بود . خدایا از تو سپاسگزارم ، ای کاش میشد باز هم پیش هم باشیم .

سفید ماهی : خوب این که غیر ممکن نیست .

خالدار ماهی : یعنی تو هم موافقی ؟

سفید ماهی : البته که موافقم ، میگویم چطوره بیائید برویم پای آن سنگ ، جای بسیار خوب و مناسبی است ، شاید بخوبی آن قسمتی که آب گرم جریان دارد نباشد اما حتم دارم که خوشتان می آید .

خالدار ماهی : من که موافقم [رو به همراهانش می کند] شما چطور ؟
 ماهیها : ما هم موافقیم .

سفید ماهی : خوب پس دیگر چرا معطلیم . راه بیفتیم برویم .

[موزیک ، صحنه تاریک میشود]



پایان

نمایشنامه

دوستی

برگرفته از کلیله و دمنه

تنظیم متن: منصور خلج

تنومند و گل و گیاه که نشان از انبوه بودن جنگل دارد.

صدای پرندگان شنیده می شود. فصل بهار است. گوینده

وارد می شود.]

گوینده :

بچه ها سلام. حالتان چگونه، به نمایش ما خوش آمدید. ماجرائی را که می خواهم برایتان تعریف کنم یکی از هزاران ماجرائیست که در این جنگل اتفاق افتاده، در این جنگل سبز و دورافتاده، که همه جور حیوانی را توی آن می شود پیدا کرد. از پلنگ و شغال گرفته تا پروانه و مرغابی و همه جور گیاه، از جمله درخت گردوی کهنسالی که هر سال گردو می داد. یکی از روزها زاغی که همین نزدیکیها آشیان داشت پای درخت گردو آمد و متوجه شد که گردوهای رسیده به زمین ریخته اند. [گوینده خارج می شود، زاغ وارد می شود متوجه گردوها می شود.]

زاغ :

چه گردوهائی، تازه و رسیده، بهتره چند تا از آنها را زیر خاک پنهان کنم تا فصل زمستان که از راه رسید و از گردو و آذوقه خبری نبود، آنها را دوباره از زیر خاک بیورم و بخورم. پشت این بوته خوبه نشانیاش هم درخت گردو [مشغول چال کردن گردوها می شود، موش وارد می شود، زاغ متوجه او می شود، موش می خواهد فرار کند.]

زاغ :

سلام آقا موشه، می دانم که همین دور و ورها زندگی می کنی، درسته.

موش :

درسته.

زاغ :

این را هم می دانم که تو از من می ترسی. [مکت] اقا جای نگرانی نیست، من غذای خودم را خورده ام و احتیاجی به خوردن موشی مثل تو را ندارم. پس بهتره از من نترسی.

موش :

اینجا چکار می کنی؟

زاغ :

چند تا گردو پنهان کردم برای زمستانم، باید بفکر بود.

موش :

از عقل و دوراندیشی ات خوشم آمد. می دانی شما زاغ ها هم

از این حیث کار ما را انجام می دهید. ما هم در زیر زمین دانه گیاهان را پنهان می کنیم تا در زمستان بی غذا نمائیم.

حالا چرا نزدیک تر نمی آئی تا با هم بیشتر آشنا شویم.
آخر تو یک زاغ هستی و زاغ ها هم همیشه با موش جماعت دشمن اند.

زاغ :

موش :

اما می شود این دشمنی ها را تبدیل به دوستی کرد، مگر نه؟
[با تأمل به زاغ نگاه می کند، بعد با خنده] البته دوستی بهتر از دشمنی است. ولی بگو ببینم چطور می شه به دوستی با تو مطمئن باشم؟

زاغ :

موش :

ببین موش عزیز، دلم می خواهد با هم روراست باشیم،
چطوره؟

زاغ :

موش :

باشه.

خب من اگر قصد خوردن ترا بکنم بجز کمی پوست و استخوان چیزی بیشتر نصیب نمی شه.

زاغ :

موش :

خب منظور.

موش :

منظورم اینه که خیالت از این بابت آسوده باشه.

زاغ :

خیلی خوب من بحرف تو اعتماد می کنم [با هم دست

موش :

می دهند] اما بگو ببینم ما چطور می توانیم بهم کمک کنیم؟

پس گوش کن بین چی می گم، من می توانم پرواز کنم و

زاغ :

منقار خوبی هم دارم. تو هم موش فرزی هستی که

دندانهای تیزی داری و راههای ریز و درشت را خوب

می شناسی. مگر نه؟

موش :

درسته.

مثلاً از همینجا می شه شروع کرد. من روی شاخه های این

زاغ :

درخت گردو می نشینم و با توکم گردوهای رسیده را میندازم.

تو هم زمین را چال کن تا گردوها را برای زمستان مان ذخیره کنیم.

موش : فکر خوبیه، پس شروع کن. من آماده‌ام.

[زاغ و موش ثابت می‌مانند، نور از روی آندو گرفته

می‌شود، گوینده وارد می‌شود.]

گوینده : بچه‌ها موش و زاغ مدت‌ها بود که به این نتیجه رسیده

بودند که با کمک همدیگر مشکلات را راحت‌تر حل می‌کنند،

همین‌طور هم شد. آنها بزودی با یکدیگر دوست شدند و

چیزهای فراوانی از هم‌دیگر آموختند. تا اینکه یک روز [نور

از روی گوینده گرفته می‌شود.]

[موش و زاغ در حال گردش در جنگل هستند.]

موش : می‌دانی دوست عزیز، اینجا خونه یکی از بهترین دوستان

من بود. الان مدتی که از اینجا رفته، دلم خیلی هوایش را

کرده، اما چه کنم که راه دور است و تنهایی هم مشکله،

چند وقت دیگر هم هوا سرد می‌شود و دیگر مشکلت‌تر، اون

یک لاک‌پشت مهربان و زحمتکشه، خیلی کمک‌ها بمن

کرد.

زاغ : تو هم موش باوفایی هستی، خوب اگر واقعاً دلت برای او

تنگ شده من حاضرم ترا به نزد دوست ببرم.

موش : جدی اینکار را می‌کنی، نمی‌دانم چطور از این محبت تو

تشکر کنم.

زاغ : تشکر لازم نیست، این وظیفه دوستی من است.

موش : اما بگو ببینم چطور اینکار را انجام می‌دهی؟

زاغ : کار مشکلی نیست. ترا پشت خودم سوار می‌کنم و از روی

آسمان پرواز می‌کنم.

موش :

چه جالب از آن بالا حتماً خیلی دیدنی، اینطور نیست؟
 درسته، خیلی دیدنی، رودخانه مثل یک خط بنظر می آید،
 آدمها اندازه یک نقطه اند، جنگل مثل یک لایه مخمل سبز،
 حتی می شود از روی ابرها رفت.

موش :

برای من همیشه پرواز یک آرزو بوده، گاهی فقط خاطرم
 میاد که خواب دیدم که توی آسمانم، دنبال ستاره یا ابر.
 حالا مثل اینکه این آرزوم داره عملی می شه.

زاغ :

درسته، پس کارهایت را بکن، فردا صبح راه می افتم
 چطوره.

موش :

خیلی خوبه. [نور از روی آندو گرفته می شود، صدای موزیک.
 گوینده وارد می شود.]

گوینده :

بله بچه ها آن شب را موش با ذوق دیدار دوستش و همچنین
 با شوق سفری جالب بخواب رفت، صبح زود با طلوع
 خورشید رفت و زاغ را صدا کرد و حرکت کردند. منظره
 جالبی بود مخصوصاً برای موش. چیزهای زیادی دید و
 خیلی لذت برد، زاغ هم مسیری را که موش بهش می گفت
 می رفت. نزدیکی های ظهر بود که به ناحیه ای رسیدند که
 لاک پشت زندگی می کرد. [گوینده خارج می شود. موش و زاغ
 در صحنه اند.]

موش :

خیلی از تو ممنونم. می دانم که خسته شدی، ولی دیگه
 رسیدیم. آها، این نشانی شه.

زاغ :

چه جای خوبی.

موش :

زاغ عزیز تو کمی استراحت کن، من می گردم لاک پشت را
 پیدا می کنم، نباید زیاد دور رفته باشد.

زاغ :

باشه، من همینجام.

موش : لاک پشت مهربان، آهای لاک پشت مهربان، کجائی.

[مکث].

[به این سمت می رود] منم دوست قدیمت، موشی. [لاک پشت از پشت بوته ای بیرون می آید موش را می بیند لبخندی می زند اما ناگهان چشمش به زاغ می افتد قدم پس می گذارد و سرش را درون لاکش فرو می کند.]

موش : [متوجه او می شود] دوست عزیز. احتیاج نیست بترسی، این

زاغ دوست من است من با کمک او این مسیر طولانی را آمدم، خیالت آسوده باشد.

لاک پشت : [سرش را بیرون می آورد و می رود] خیلی خوش آمدید، خیلی از دیدارتان خوشحالم.

موش : این زاغ دوست منه با هم آشنا شوید.

زاغ : سلام، جای قشنگی زندگی می کنی. موش از تو خیلی تعریف کرده.

لاک پشت : به اینجا خوش آمدید، چه کار خوبی کردید، از اینکه بیاد من بودی موش عزیز از تو ممنونم.

موش : اختیار داری، خوب دلم برات تنگ شده بود دوست عزیز.

زاغ : منم از اینکه با شما دو تا دوست شده ام خیلی خوشحالم.

لاک پشت : متشکرم زاغ عزیز، می دانم که خیلی راه آمده اید. باید حسابی خسته شده باشید.

زاغ : یک رودخانه و یک دشت که بیشتر نبود. ما پرنده ها عادت داریم.

موش : ولی تو من را با خودت داشتی.

لاک پشت : درسته، الآن چیزی می آورم بخورید. خستگی تان در برود [مقداری خوراکی می آورد].

- موش :** لاک پشت مهربون اینجا باید جای پر برکتی باشه.
- لاک پشت :** آره، شکر.
- زاغ :** ضمناً دوستان خوبی هم اینجا داری.
- لاک پشت :** به از شما نباشد همسایه ها و دوستان خوبی هم دارم [صدائی شنیده می شود] زود باشید خودتان را مخفی کنید [آهونی هراسان و نفس زنان وارد می شود مضطرب و سرآسیمه بدنبال پناهگاهی می گردد].
- لاک پشت :** هی آهو خال خالی، زود برو پشت آن تنه درخت خودت را پنهان کن [اهومی رود و مخفی می شود. مکث]. اتفاقی نمی افتد، لاک پشت آرام بیرون می آید دور و بر را نگاه می کند].
- لاک پشت :** دوستان بیائید بیرون، موش، زاغ و آهویرون می آیند] این قسمت از جنگل کاملاً امنه. تابحال که صیادی پا به اینجا نگذاشته.
- زاغ :** اما از این آدمیزاد هرچی بگی برمی آد، چیزهائی ساخته و کارهائی می کنه که عقل ما قد نمی ده.
- موش :** درسته. من یکبار در زیرزمین غفلتاً به آنها برخوردم، از صحبتهاشون اینجور برمی آمد که معدن کشف کردن. آنهم با چه وسائل و تجهیزاتی.
- زاغ :** توی آسمان من پرنده های فلزی خیلی بزرگی می بینم که با چه سرعتی حرکت می کنند و آدم ها هم آنها را هدایت می کنند.
- آهو :** حق با شماست خیلی باید حواسمان جمع باشد، تازگیها تشخیص دام یا تله آنها خیلی مشکل شده
- لاک پشت :** حالا که طوریت نشده؟

- زاغ : سالمی ؟
- آهو : آره سالمم، فقط خیلی دویدم، خسته شدم.
- موش : خستگی ات رفع می شود، خدا را شکر که سالمی.
- لاک پشت : حالا تعریف کن بینم چه اتفاقی افتاده.
- آهو : کنار رودخانه می خواستم آب بخورم که یکهو متوجه شدم طنابی درست کنار پای راستم روی زمینه تا برگشتم یک شکارچی را دیدم که داشت بمن نزدیک می شد، من هم تنها کاری که کردم با تمام قوا شروع به دویدن کردم.
- لاک پشت : [ظرفی آب جلو او می گذارد] بیا بخور خستگی ات را در می کنه.
- زاغ : یک خورده که بگذرد، آنها از پیدا کردن تو مأیوس می شوند و می روند.
- موش : آره، دیگر نمی خواهد از چیزی بترسی.
- لاک پشت : اصلاً همین جا بمان و پیش ما زندگی کن.
- آهو : خیلی از شما ممنونم. آخه.
- لاک پشت : آخه نداره. جا به این بزرگی و خوبی.
- [حیوانات ثابت می مانند نور از روی آنها گرفته می شود. صدای موزیک. گوینده وارد می شود.]
- بله بچه ها، آهو قبول کرد که باتفاق حیواناتی دیگر همانجا زندگی کند، روزها و شبها می گذشت و بمرور میان آنها هم دوستی محکمی برقرار شد. اما از آنجا که حوادث هم در کمین اند. یک روز ظهر که زاغ و موش و لاک پشت منتظر بودند تا آهو هم برگردد تا باتفاق غذائی بخورند، از آهو خبری نشد. پس از مدتی انتظار قرار شد تا زاغ برود و گشتی بزند شاید خبری از آهو بیاورد [گوینده خارج می شود. صحنه تاریک می شود.]

[صحنه که روشن می شود موش و لاک پشت در

صحنه اند.]

لاک پشت :

چرا چیزی نخوردی موش عزیز؟ گرسنه ات نیست؟

موش :

میل نمی کشه دوست عزیز، [مکث] دل تو دلم نیست. الان

بیشتر از یک ساعته که زاغ هم رفته و هنوز برنگشته.

لاک پشت :

الان دیگر برمی گردد.

موش :

نکند برای او هم اتفاقی افتاده باشد؟

لاک پشت :

فکر بد نکن. [مکث] تو صدائی نشنیدی؟

موش :

چرا. مثل اینکه از این سمت بود. [به آن سمت می روند، زاغ از

آن سمت بیرون می آید].

لاک پشت :

چقدر دیر کردی؟

موش :

مثل اینکه زخمی شده ای. درسته؟

زاغ :

چیز مهمی نیست. خوب می شه. باید بفکر آهو بود.

موش :

چی؟ برای آهو اتفاقی افتاده؟

لاک پشت :

تعریف کن ببینم چی دیدی؟

زاغ :

باشه، الان می گم. وقتی به آنطرف جنگل رسیدم آهو خال

خالی را دیدم که پشت یک بوته داشت تولا می کرد پائین تر

که رفتم متوجه شدم یک پای آهو به یک تله گیر کرده،

همچین، که خواستم نزدیک تر بروم و کاری برایش بکنم.

یکدفعه تیری از طرف یکی از شکارچیها به گوشه این بالم

اصابت کرد. دیگر منتظر نشدم و خودم را به زحمتی بود به

اینجا رساندم.

[لاک پشت می رود و چیزی می آورد و روی زخم زاغ

می گذارد.]

موش :

ما خیلی دلوایس بودیم.

- لاک پشت : خوشبختانه زخم عمیق نیست.
- موش : می توانی پرواز کنی؟
- زاغ : فکر می کنم بتوانم. [بالهایش را تکان می دهد] آره می توانم.
- موش : پس بهتره زودتر راه بیفتم و آهو خال خالی را نجات بدهیم.
- لاک پشت : آره راه بیفتم، زاغی تو جلوتر برو راه را نشان بده.
- موش : من یک پیشنهاد دارم.
- زاغ : چه پیشنهادی؟
- موش : می گم چطوره لاک پشت همین جا بماند تا ما برگردیم.
- لاک پشت : چی من بمانم؟
- موش : آخر اینطور که معلومه شکارچی ها هم باید آن دور و برها باشند. [مکث] اگر غفلتاً آنها سر برسند ماها هرکدام می توانیم سرعت خودمان را پنهان کنیم. اما این کار برای لاک پشت مشکله.
- زاغ : راست می گی، خوب نظر خودت چیه؟
- لاک پشت : حرف شما درسته. اما من هم دلم طاقت نمی آورد که اینجا بمانم. دلم می خواهد همراه شما باشم. شاید بتوانم کمکی کنم.
- موش : حالا که اینطور می خواهی پس بریم [صحنه تاریک می شود، صدای موزیک].
- [گوینده وارد می شود.]
- گوینده : بله بچه ها، زاغ و موش و لاک پشت خودشان را خیلی سریع به آهو خال خالی رساندند. آهو که خیلی ترسیده بود با دیدن دوستانش قوت قلبی گرفت و خوشحال شد، اما قبل از هر چیزی به دوستانش یادآوری کرد که صیادها در همین نزدیکی ها هستند و بهتره خیلی مراقب باشند. [گوینده

خارج — صحنه که روشن می شود موش سرگرم جوییدن طناب دام

است، زاغ و لاک پشت هم در دو طرف نگهبانی می دهند.

سریعتر، یکی داره نزدیک می شود. [پای آهو آزاد می شود.]

تمام شد. ولی عجب طناب محکمی بود.

خب بریم.

زاغ :

موش :

لاک پشت :

[آهو، موش و زاغ و سپس لاک پشت خارج می شوند.

صدای موزیک، صیادی وارد می شود بطرف دام

می رود. بسیار متعجب می شود، کلاش را محکم

بزمین می زند.]

